

شوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی

گلچین دتر ششم

فهرست مطالب

۱ سرآغاز
۴ ارزش همت آدمی
۶ فتنه اختیار
۷ زکس چنیری نخواه
۸ دزد آتش کُش
۱۰ سبب مرتبت ایاز
۱۳ مرغ زیرک و صیاد
۱۹ دزد قوچ
۲۰ پاسبان و دزدان
۲۱ معشوق و عاشق خفته
۲۳ مردن پیش از مرگ
۲۵ مورد در خر مگناه
۲۷ مطرب سحری زن
۲۹ احد گفتن بلال
۳۶ پنجمبر و حلال
۳۹ سیلی رنجور بر صوفی

۴۸ سلطان محمود و غلام هندو
۵۱ حسرت مردگان
۵۳ ترک و خیاط
۵۷ صبر در نجات کار یا فراق یار
۵۸ عارف و پیر
۵۹ فقیر و کنج نامه
۶۶ مرید شیخ حسن خرقانی
۶۹ سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود
۷۲ اشتر و گاو و قوچ
۷۳ شهریار و چوب زنان
۷۴ شاه ترمذ و دلقک
۸۰ موش و چغندر
۸۶ نقد و نیه صوفی
۸۷ شب دزدان و سلطان محمود
۹۲ گاو بحری و کوحر
۹۳ عبدالغوث و پریان
۹۵ درویش و امدار و محتسب تبریز
۱۰۶ جعفر و کرفتن قلعه
۱۰۹ خوارزمشاه و اسب نادر
۱۱۴ یاری خواستن یوسف
۱۱۶ چشمه درون

۱۱۸ صدر جهان و دانشمند درویش
۱۲۱ عشق امرء القیس
۱۲۴ خواب دیدن کنج
۱۲۹ سبب تاخیر اجابت دعای مؤمن
۱۳۱ درویش گمنام
۱۳۲ مولا علی
۱۳۳ پرورش نمرود
۱۳۵ کرامات شیخ شبان
۱۳۶ ذره‌بوش ربا
۱۶۱ کودک و خیال ستم‌کن
۱۶۲ وصیت پیر

سرآغاز

ای حیات دل حسام الدین بسی	میل می جو شنبه قسم سادی
گشت از جذب چو تو علامه ای	در جهان کردن حسامی نامه ای
پیش کش می آرمت ای معنوی	قسم سادس در تمام شتوی
راز جز بارازدان انبار نیست	راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت واردست از کردگار	باقول و ناقول او را چه کار؟
نوح نه صد سال دعوت می نمود	دم به دم انکار قوش می فرود
بیچ از گفتن عنان واپس کشید؟	بیچ اندر غار خاموشی خزید؟
گفت از بانگ و علایای گمان	بیچ و اگر دوز را بی کاروان؟
یاشب مهتاب از غوغای سگ	سست کرد و بدر را در سیر تک؟
مه فشانند نور و سگ عمو کند	هر کسی بر خلقت خود می تند
چونکه نگذار دسک آن نعره ستم	من مهم سیران خود را چون حلم؟
چونکه سرکه سرگی افزون کند	پس شکر را واجب افزونی بود
قمر سرکه، لطف همچون انگبین	کین دو باشد رکن هرا سکنجین
انگبین گر پای کم آرد ز خل	آید آن انگنجین اندر خل
قوم بروی سرکه های ریختند	نوح را دریا افزون می ریخت قند
قند او را بُد مدد از بحر خود	پس ز سرکه ابل عالم می فرود
زاغ در ز نعره ز اغان زند	بلبل از آواز خوش کی کم کند؟
پس خریدارست هر یک را جدا	اندرین بازار به نفعش مایشا

نُقل خارستان غذای آتش است	بوی گل قوت دماغ سرخوش است
زهرها هر چند زهری می‌کنند	زود تریاقتشان بر می‌کنند
این جهان جنگست گل چون بگری	دزه با دزه چودین با کافری
دزه ای کان محو شد در آفتاب	جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
رفت از وی جنبش طبع و سکون	از چه؟ از انا الیه راجعون
جنگ ما و صلح مادر نور عین	نیست از ما هست بین اصبعین
این جهان زین جنگ قایم می‌بود	در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست	که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اسکننده آن دگر	استن آب اسکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود	لاجرم ما جنگیم از ضرر و سود
هست احوالم خلاف همدگر	هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنم	باد کس سازگاری چون کنم؟
موج لشکرهای احوالم بین	هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگرد خود چنین جنگ کران	پس چه مشغولی به جنگ دیگران؟
یا مگر زین جنگ حقت و اخرد	در جهان صلح یک رنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست	ز آنکه آن ترکیب از اضداد نیست
نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر	که نباشد شمس و ضدش ز مهریر
هست بی رنگی اصول رنگها	صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم و شاق	وصل باشد اصل هر هجر و فراق

خوی او این نیست خوی کبریاست	کوهر جان چون ورامی فصلهاست
چون نبی که جنگ او بهر خداست	جنگها بین کان اصول صلحهاست
شرح این غالب نکلند در دمان	غالبست و چیرد هر دو جهان
هم ز قدر مژگنی نتوان برید	آب حیون را اگر نتوان کشید
فرجه ای کن در جزیره شتوی	گر شدی عطشان بحر معنوی
شتوی را معنوی بینی و بس	فرجه کن چندانکه اندر هر نفس
آب یک رنگی خود پیدا کند	باد، که راز آب جو چون واکند
آن همه بگذارد و دریا شود	چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود
هر سه جان کردند اندر انتها	حرف کو و حرف نوش و حرفها
ساده کردند از صور کردند خاک	نان دهنده و نان ستان و نان پاک
هر که گوید شد تو گویش نه شد	خاک شد صورت ولی معنی نشد
خلق، صورت، امر، جان، راکب بر آن	پس له الخلق وله الامرش بدان
جسم بردگاه و جان در بارگاه	راکب و مرکوب در فرمان شاه
از درخت بخت او روید حیات	هر جامدی که کند رود نبات
خضر و ار از چشمه حیوان خورد	هر نباتی کان به جان رو آورد
رخت را در عمر بی پایان نهد	باز جان چون رو سوی جانان نهد

ارزش همت آدمی

مرغ با برمی پرد تا آشیان	پر مردم همت ای مردمان
عاشقی که آلوده شد در خیر و شر	خیر و شر مگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر	چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود بخدی و میل او به شاه	او سر باز ست مگر در کلاه
آدمی بر قد یک طشت خمیر	بر فزود از آسمان و از اشیر
بچ کرمنا شنید این آسمان؟	که شنید این آدمی پرغان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس	خوبی و عقل و عبارات و هوس؟
جان چه باشد؟ با خبر از خیر و شر	شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سروایت جان نخرست	هر که او آگاه تر با جان ترست
روح را تاثیر، آگاهی بود	هر که را این میش الّهی بود
سردیگر هست، کو گوش دگر؟	طوطی کو مستعد آن شکر؟
از خر عیسی درینش نیست قد	لیک خر آید به خلقت که پسند
قد خر را گر طرب انگینختی	پیش خر قطار شکر ریختی
معنی نختم علی افواهیم	این شناس اینست رهرو را مهم
تا ز راه خاتم پیغامبران	بوک بر خیزد ز لب ختم کران
به این خاتم شدست او که به خود	مثل او نه بود و نه خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست	نه تو کو بی ختم صنعت برتوست؟
صد هزاران آفرین بر جان او	بر قدم و دور فرزندان او

آن خلیفه زادگان مقبلش	زاده اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند	بی مزاج آب و گل نسل وی اند
شخ گل هر جا که روید هم گل است	خم مل هر جا که جوشد هم مل است
گر ز مغرب برزند خورشید سر	عین خورشید ست نه چیز دیگر
عیب چینان را ازین دم کور دار	هم به ستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بد خصال	بسته ام من ز آفتاب بی مثال

قصهٔ اختیار

الغیاث ای تو غیاث المستغیث	زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث
من که باشم؟ چرخ با صد کار و بار	زین کسین فریاد کرد از اختیار
که ای خداوند کریم و بردبار	ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یک راهمه صراط المستقیم	به ز دوراهه تردد ای کریم
زین دوره کرچه همه مقصد توی	لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دوره کرچه به جز تو غم نیست	لیک هرگز رزم، همچون بزم نیست
هم از آنجا کسین تردد دادیم	بی تردد کن مرا هم از کرم
اشتری ام لاغری و پشت ریش	ز اختیار، همچو پالان نخل خویش
این کثراوه که شود این سوکران	آن کثراوه که شود آن سوکشان
بغلن از من حل ناهموار را	تا بنیم روضهٔ ابرار را
جمله دانسته که این هستی فح است	فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
می گیرند از خودی در یخودی	یابه مستی یابه شغل ای ممتدی
هیچ کس را تا نکرد دوا و فنا	نیست ره در بارگاه کبریا
چیت معراج فلک؟ این نیستی	عاشقان را ندید و دین نیستی

زکس چنیری مخواه

گفت پنمبر که جنت از الہ	کر ہی خواہی زکس چنیری مخواه
چون خواہی من کفیلیم مرتورا	جنت الماوی و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عیار	تا یکی روزی کہ گشتہ بد سوار
تازیانہ از کفش افتاد راست	خود فرو آمد زکس آن را نخواست
آنکہ از دوش نیاید بیچ بد	داندوبی خواہشی خود می دہد
ورہ امرحق بخواہی آن رواست	آنچنان خواہش طریق انبیاست
بدنامد چون اشارت کرد دوست	کفر ایمان شد چو کفر از بہر اوست

دزد آتش کُش

شرفه‌ای بشید در شب مغمم	بر گرفت آتش ز زنگ آتش زند
دزد آمد آن زمان پیش نشست	چون گرفت آن سوخته می کرد پست
می نهاد آنجا سر انگشت را	تا شود استاره آتش فنا
خواجہ می پنداشت کز خود می مُرد	این نمی دید او که دزدش می کُشد
خواجہ گفت این سوخته نمناک بود	می مُرد استاره از تریش زود
بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش	می ندید آتش کُشی را پیش خویش
این چنین آتش کُشی اندر دلش	دیدہ کافر نبیند از عیش
چون نمی داند دل داننده‌ای	ہست با کردندہ کردانندہ‌ای؟
چون نمی گوئی کہ روز و شب بہ خود	بی خداوندی کی آید؟ کی رود؟
کرد معقولات می کردی بہین	این چنین بی عقلی خود ای مہین
حانہ با بنا بود معقول تر	یا کہ بی بنا؟ بگو ای کم ہنر
خط با کاتب بود معقول تر	یا کہ بی کاتب؟ میندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم	چون بود بی کاتبی؟ ای مہتم
شمع روشن بی ز کیرانندہ‌ای	یا بہ کیرانندہ داندہ‌ای؟
پس چو دانستی کہ قہرت می کند	بر سرت دہوس محنت می زند
پس بکن دفعش چو نمرودی بہ جنگ	سوی او کش در ہوا تیری خدنگ
ہچو اساہ مغول بر آسمان	تیر می انداز دفع نزع جان
آرزو جستن بود بکمر یختن	پیش عدلش خون تقوی ریختن

دگر نزار دامهاروی آرزو	این جهان دامت و دانه آرزو
چون شدی در ضد آن دیدی فساد	چون چنین رفقی بیدی صد کشاد
کر چه مفتیان برون گوید خطوب	پس سیمبر گفت استغوا القلوب
آزمودی که چنین می بایدش	آرزو بگذار تا رحم آیدش
تا روی از جس او در گلشنش	چون نتانی جست پس خدمت کنش
داد می بینی و داور ای غوی	دم به دم چون تو مراقب می شوی
کار خود را کی گذارد آفتاب؟	وربندی چشم خود را ز احتجاب

سبب مرثت ایاز

چون امیران از حسد جوشان شدند	عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کین ایاز تو نذر دسی خرد	جاکی سی امیر او چون خورد؟
شاه بیرون رفت با آن سی امیر	سوی صحرا و کستان صید گیر
کاروانی دید از دور آن ملک	گفت امیری را برو ای مؤتلف
رو پرس آن کاروان را بر رصد	کز کد این شهر اندر می رسد؟
رفت و پرسید و بیامد که زری	گفت غمزش تا کجا؟ دماندوی
دیگری را گفت روای بوالعلا	باز پرس از کاروان که تا کجا؟
رفت و آمد گفت تا سوی یمن	گفت رختش چیست مان؟ ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر	که برو و پرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست	اغلب آن کاسه های رازی است
گفت کی بیرون شدند از شهری؟	ماند حیران آن امیر سست پی
همچنین تا سی امیر و بیشتر	سست رای و ناقص اندر کروفر
گفت امیران را که من روزی جدا	امتحان کردم ایاز خویش را
که پرس از کاروان تا از کجاست	او بر رفت این جلد و ابرید راست
بی وصیت بی اشارت یک به یک	حالشان دریافت بی ریوی و شک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام	کشف شد، زو آن به یکدم شد تمام
پس بگفتند آن امیران کین فنیست	از عنایت هاش، کار جہد نیست
قسمت حقست مہ را روی نغز	داوہ بجست گل را روی نغز

گفت سلطان بلکه آنچ از نفس زاد	ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا	ربنا انا ظلمنا نفسنا؟
خود بگفتی کین گناه از نفس بود	چون قضا این بود حرم ما چه سود؟
همچو ابلیسی که گفت اغوی تنی	تو سگستی جام و مار امی زنی؟
بل قضا حقست و جده بنده حق	هین مباش اعر و چو ابلیس خلق
در تردد مانده ایم اندر دو کار	این تردد کی بود بی اختیار؟
این کنم یا آن کنم او کی کود	که دو دست و پای او بسته بود؟
هیچ باشد این تردد بر سرم	که روم در بحر یا بالای سرم؟
پس تردد را باید قدرتی	ورنه آن خنده بود بر سبلی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان	جرم خود را چون نبی بردی گران؟
خون کند زید و قضا او به عمر؟	می خورد عمر و بر احمد حد خمر؟
کرد خود بر کرد و جرم خود بین	جنش از خود بین و از سایه مهین
چون عمل خوردی نیاید تب به غیر	مزد روز تو نیاید شب به غیر
در چه کردی جمدگان و اتو نکشت؟	تو چه کاریدی که نماند ریع کشت؟
فعل تو که زاید از جان و تنست	همچو فرزندت بکسیر دامنست
تا تو عالم باشی و عادل، قضا	نامناسب چون دهد داد و سزا؟
چونکه حاکم این کند اندر گزین	چون کند حکم حکم این حاکمین؟
چون بجاری جو نروید غیر جو	قرض تو کردی ز که خواهی کرو؟
جرم خود را بر کسی دیگر من	هوش و کوش خود بدین پاداش ده

جرم بر خود نه که تو خود کاشتی	باجزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی	بد ز فعل خود شناس از بخت نی
متمم کن نفس خود را ای فقی	متمم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور به ره	که فتنه عمل بمقتال یه
در فسون نفس کم شو غره ای	که آفتاب حق نشود ذره ای
هست این ذات جسمی ای مفید	پیش این خورشید جهانی پدید
هست ذات خواطر و افکار	پیش خورشید حقایق آشکار

مرغ زیرک و صیاد

رفت مرغی در میان مرغزار	بود آنجادام از بهر شکار
دانه خندی نهاده بر زمین	و آن صیاد آنجا نشسته در کمین
خوشتن پیچیده در برگ و گیاه	تا در اقد صید سچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت	پس طوفانی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیتی تو سبز پوش؟	در بیابان در میان این و حوش
گفت مرد زاهدم من مقطع	با گیاهی گشتم اینجا مقطع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش	ز آنکه می دیدم اجل را پیش خویش
مرگ بمسایه مرا و اعط شده	کسب و دکان مرا بر هم زده
چون به آخر فرد خواهم ماندن	خونباید کرد با هر مرد و وزن
رو بخوایم کرد آخر در حد	آن به آید که کنم خوبا حد
ای به زربفت و کمر آموخته	آخر ست جامه نادوخته
کو دکان گرچه که در بازی خوشند	شب کشتان سوی خانه می کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد	دزد از ناله قبا و کنش برد
آن چنان کرم او به بازی در فقاد	کان کلاه و پیرین رقتش زیاد
شد شب و بازی او شد بی مدد	رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب؟	با دو ادوی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو	روز را ضایع مکن در گفت و گو
من به صحرا خلوتی بگزیده ام	خلق را من دزد جامه دیده ام

نیم عمر از غصه های دشمنان	نیم عمر از آرزوی دلستان
غرق بازی گشته ما چون طفل خرد	جبه را برد آن، کله را این ببرد
جامه ها از دزدستان باز پس	هین سوار توبه شو، در دزد رس
بر فلک تازد به یک سخط ز پست	مرکب توبه عجایب مرکست
کو بدزدید آن قیامت را نهان	لیک مرکب را نگه می دار از آن
پاس دار این مرکبت را دم به دم	تا ندزد و مرکبت را نیز بهم
دین احمد را ترهیب نیک نیست	مرغ کفتش خواهی در خلوت مایست
بدعتی چون در کرفتی؟ ای فضول	از ترهیب نبی کرد دست آن رسول
امر معروف و ز مکر احترام	جمعه شریعت و جماعت در نماز
منفعت دادن به خلاقان، همچو ابر	رنج بدخویان کشیدن زیر صبر
سنت احمد مهمل محکوم باشد	در میان امت مرحوم باش
پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ	گفت عقل هر که را نبود رسوخ
که کلوخ و سنگ او را صاحبست	هر که با این قوم باشد را بست
زین کلوخان صد هزار آفت رسد	خود کلوخ و سنگ کس را ره نرزد
کین چنین رخن میان ره بود	گفت مرغش پس جهاد آنکه بود
بر ره ناآمن آید شیر مرد	از برای حفظ و یاری و نبرد
که مسافر سمره اعدا شود	غرق مردی آنگهی پیدا شود
امت او صفدر اند و فحول	چون نبی سیف بود دست آن رسول
مصلحت در دین عیسی غار و کوه	مصلحت در دین با جنک و سگوه

گفت آری کر بودیاری و زور	تابه قوت برزند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهنیزه	در فرار لایطاق آسان بج
گفت صدق دل بیاید کار را	ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بنی بی عدد	ز آنکه بی یاران بانی بی مدد
دیو گر گشت و تو همچون یوسفی	دامن یعقوب گذار ای صفی
گرک اغلب آنکسی گیر بود	کز رمه شنگ به خود تنهارود
آنکه سنت یا جماعت ترک کرد	در چنین مسعنه خون خویش خورد؟
هست سنت ره، جماعت چون رفیق	بی ره و بی یار افتی در مضیق
همری نه کو بود خصم خرد	فرستی جوید که جامه تو برد
یا بود اشتردلی چون دید ترس	کوید او به رجوع از راه دس
یار را ترسان کند ز اشتردلی	این چنین همره عددان نه ولی
راه دین زان رو پر از شور و شرسرست	که نه راه هر مخثث کو هرست
راه چه بود؟ پر نشان پایها	یار چه بود؟ نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیاید ز احتیاط	بی ز جمعیت نیایی آن نشاط
آنکه تنها درهی او خوش رود	بار فغان سیر او صد تو شود
آنکه تنها خوش رود اندر رصد	بار فغان بی گمان خوشتر رود
هر بنی اندرین راه درست	مختره نمود و همراهان بجست
کر نباشد یاری دیوارها	کی بر آید خانه و انبارها؟
هر کی دیوار اگر باشد جدا	سقف چون باشد معلق در هوا؟

کمی نقد بر روی کاغذ مار قم؟	گر نباشد یاری حبر و قلم
پس نتایج شد ز جمعیت پدید	حق زهر جنسی چو زو جن آفرید
بخشان شدند درین معنی دواز	او بگفت و او بگفت از اشتهار
ما جرار اموجز و کوتاه کن	مثنوی را چاکب و دخواه کن
گفت امانت از یتیم بی وصیت	بعد از آن گفتش که گندم آن کیست
زانکه پندارند ما را مؤتمن	مال ایام است امانت پیش من
هست مردار این زمان بر من حلال	گفت من مضطرم و مجروح حال
ای امین و پارسا و محترم	هین به دستوری ازین گندم خورم
بی ضرورت گر خوری مجرم شوی	گفت مفتی ضرورت هم توی
ور خوری باری ضمان آن بده	ور ضرورت هست هم بر سیر به
تو سنش سربستد از جذب عنان	مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان
چند او یاسین و الانعام خواند	چون بخورد آن گندم اندر فسخ بماند
پیش از آن بایست این دو دسیاه	بعد در ماندن چه افسوس و چه آه؟
آن زمان می گو که ای فریادس	آن زمان که حرص جنید و هوس
آن زمان بایست یاسین خواندن	آن زمان که دیومی شد راضی
آن زمان چوبک بزن ای پاسبان	پیش از آنک اسگته کرد و کاروان
که فسون زاهدان را بشنود	گفت آن مرغ این سزای او بود
کو خورد مال یتیمان از کزاف	گفت زاهدانه، سزای آن نشاف
کس فسخ و صیاد لرزان شد ز درد	بعد از آن نوحه گری آغاز کرد

کز تاتاقضای دل پشتم شکست	بر سرم جانایمی مال دست
زیر دست تو سرم را راحتی است	دست تو دشکر بخشی آیتی است
سایه خود از سرم بر مدار	بی قرارم بی قرارم بی قرار
خواهبا سیر ارشد از چشم من	در غمت، ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق، چه باشد کردی	ناسناری را پرسی در غمی؟
جان من بستان تو ای جان را اصول	زانکه بی تو کشته ام از جان ملول
عاشقم من برفن دیوانگی	سیرم از فرسنگی و فرزانگی
ای رفیقان راه را بست یار	آهوی لنگیم و او شیرینکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره ای؟	در کف شیر ز خون خواره ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب	روهارامی کند بی خورد و خواب
که بیا من باش یا هم خوی من	تا بسینی در تجلی روی من
ورزیدی چون چنین شیداشدی؟	حاک بودی طالب احیاشدی
گر ز بی سویت ندادست او علف	چشم جانت چون باندست آن طرف؟
گربه بر سوراخ زان شد معطف	که از آن سوراخ او شد معطف
گربه دیگر همی کرد به بام	کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جلاهلکی	و آن یکی حارس برای جاگی
وان یکی بی کار و رودر لامکان	که از آن سودا دیش تو قوت جان
کار او دارد که حق را شد میرد	بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کو دکان این روز چند	تا شب تر حال بازی می کنند

رو.خسپ ای جان که نگذاریم ما
که کسی از خواب بجماند تورا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب
همچو تشنه که شنود او بانک آب
بانک آجم من به گوش تشنگان
همچو باران می رسم از آسمان
برج ای عاشق بر آور اضطراب
بانک آب و تشنه و آنگاه خواب؟

دزد قوچ

آن کی قوچ داشت از پس می کشید	دزد قوچ را برد جیش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست	تا باید کان قوچ برده کجاست
بر سر چاهی بید آن دزد را	که فغان می کرد کای و او یلنا
گفت نالان از چه ای ای اوستاد؟	گفت همیان زرم در چه فتاد
کر توانی در روی بیرون کشی	خمس بدیم مر تو را باد نخوشی
خمس صد دینار بستنی به دست	گفت او خود این بهای ده قحست
کردی بر بسته شد، ده در کشاد	کر قچی شد، حق عوض اشتهر باد
جامه با بر کند و اندر چاه رفت	جامه با را برد هم آن دزد، تفت
حازمی باید که ره تاده برد	حزم نبود، طمع طاعون آورد
او کی دزدست فتنه سیرتی	چون خیال او را به هر دم صورتی
کس نداند مگر او الا خدا	در خدا بگریز و آره زان دغا

پاسبان و دزدان

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد	رختها را زیر هر حاکی فشرود
روز شد بیدار شد آن کاروان	دید زفته رخت و سیم و اشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو	که چه شد این رخت و این اسباب کو؟
گفت دزدان آمدند از نقاب	رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چو تل ریک	پس چه می کردی کی ای مرد یک؟
گفت من یک کس بدم ایشان گروه	با سلاح و باشجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید	نعره ای زن کای کریمان برجمید
گفت آن دم کار دهنمود و تیغ	که خمش، ورنه کشیت بی دینغ
آن زمان از ترس بستم من دنان	این زمان بهیهای و فریاد و فغان
آن زمان بست آن دم که دم زخم	این زمان چندانکه خواهی بی کنم
چونکه عمرت برد و یو فاضحه	بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گر چه باشد بی نمک اکنون خنین	هست غفلت بی نمک تر زان یقین
همچنین هم بی نمک می نال نیز	که دلیلان را نظر کن ای عزیز

معشوق و عاشق خفته

عاشقی بودست در ایام پیش	پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود	شاهمات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود	که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او که امشب بیا	که بختم از پی تو بویا
در فلان حجره نشین تا نیم شب	تا بیایم نیم شب من بی طلب
شب در آن حجره نشست آن کردار	بر امید وعده آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او	صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فاده خفته دید	انگی از آستین او دید
کردگانی چرخش اندر چسب کرد	که تو طفلی کسیر این می باز کرد
چون سحر از خواب عاشق بر جمید	آستین و کردگانها را دید
گفت شاه ماهمه صدق و وفاست	آنچه برامی رسد آن هم زماست
هرچه غیر شورش و دیوانگیست	اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه برپایم آن زنجیر را	که دیدم سلسله تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم	کرد و صد زنجیر آری بکسلم
تا نوزم کی خنک کرد دوش	ای دل ما خاندان و منزلش
خانه خود را همی سوزی سوز	کیست آن کس کو بگوید لبخوز؟
خوش سوز این خانه را ای شیر مست	خانه عاشق چنین اولیترست
بعد ازین این سوز را قبله کنم	ز آنکه شمع من به سوزش روشنم

یک شبی بر کوی بی خوابان گذر	خواب را بگذار امشب ای پدر
همچو پروانه به وصلت کشته اند	بکمر اینهار که مجنون کشته اند
از دمانی گشت کوی بی حلق عشق	بکمر این کشتی حلقان غرق عشق
عقل همچون کوه را او کمر با	از دمانی ناپدید دلربا
طلبه مار را به سخت اندر آب جو	عقل هر عطار کاکه شد ازو

مردن پیش از مرگ

جان بسی کندی و اندر پرده ای	ز آنکه مردن اصل بدناورده ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام	بی کمال نردبان نایی به بام
چون ز صد پایہ دو پایہ کم بود	بام را کوشندہ نامحرم بود
چون رسن یک کز ز صد کز کم بود	آب اندر دلو از چہ کی رود؟
چون نمدی گشت جان کندن دراز	مات شود صبح ای شمع طراز
تا نکشند اختران مانہان	و آنکہ نہانست خورشید جہان
کز زبر خود زن، منی در ہم شکن	ز آنکہ نہ کوش آمد چشم تن
کز زبر خود می زنی خود ای دنی	عکس تو ست اندر فہالم این منی
عکس خود در صورت من دیدہ ای	در قتال خویش بر جوشیدہ ای
ہمچو آن شیری کہ دچہ شد فرو	عکس خود را خصم خود پنداشت او
بی حجابت باید آن ای ذو لباب	مرگ را بکزین و بردان حجاب
نہ چنان مرگی کہ در کوری روی	مرگ تبدیلی کہ در نوری روی
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد	رومی شد صیغت ز کنی سترد
خاک زر شد، ہیئت خاکی ماند	غم فرح شد، خار غمناکی ماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو	مردہ را خواہی کہ بینی زندہ تو؟
می رود چون زندگان بر خاکدان	مردہ و جانش شدہ بر آسمان
جانش را این دم بہ بالا مسکنیست	کز بمیرد روح او را نقل نیست

زآنکه پیش از مرگ او کرد دست نقل	این به مردن فهم آید نه به عقل
نقل باشد نه چون نقل جان عام	همچو نقلی از مقامی تا مقام
پس محمد صد قیامت بود نقد	زآنکه حل شد در فحای حل و عقد
زاده ثانیست احمد در جهان	صد قیامت بود او اندر عیان
ز و قیامت را همی پرسیده اند	ای قیامت تا قیامت راه چند؟
بازبان حال می گفتی بسی	که ز محشر حشر را پرسید کسی؟
به این گفت آن رسول خوش پیام	رمز موتوا قبل موت یا کرام
هم چنانکه مرده ام من قبل موت	زان طرف آورده ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را بین	دیدن هر چیز را شتر طست این
تا نکردی او ندانی اش تمام	خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل کردی عقل را دانی کمال	عشق کردی عشق را دانی ذوال
و ر غرضها زین نظر کرد و حجاب	این غرضها را برون افکن ز حجب
پس تضرع کن که ای هادی زیست	باز بودم بسته گشتم این ز چیست
از نصیحتهای تو کر بوده ام	بت شکن دعوی و بت کر بوده ام
یاد صنعت فرض تریا یاد مرگ؟	مرگ مانند خزان، تو اصل برگ
سایه این مرگ طلبک می زند	کوش تو بجایه جنبش می کند
کوید اندر نزع از جان، آه، مرگ	این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
در دقایق خویش را در بافتی	رمز مردن این زمان در یافتی

مور در خر مسگاه

مور بردانه بدان لرزان شود	که ز خر منهای خوش اعی بود
می کشد آن دانه را با حرص و بیم	که نمی بیند چنان چاش کریم
صاحب خر من، همی گوید که هی	ای ز کوری پیش تو معدوم شی،
تو ز خر منهای ما آن دیده ای	که در آن دانه به جان پیچیده ای
ای به صورت ذره کیوان را بین	مور لنگی رو سلیمان را بین
تو نه ای این جسم تو آن دیده ای	واری از جسم کر جان دیده ای
آدمی دیده ست باقی گوشت و پوست	هر چه چشمش دیده است آن خیر اوست
کوه را غرقه کند یک خم زخم	منفذش چون باز باشد سوی یم
چون به دیار راه شد از جان خم	خم با حیون بر آرد اشلیم
زان سبب قل گفته دریا بود	هر چه نطق احمدی گویا بود
جمله عالم زین غلط کردند راه	کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جویم علم؟ از ترک علم	از کجا جویم سلم؟ از ترک سلم
از کجا جویم هست؟ از ترک هست	از کجا جویم سیب؟ از ترک دست
هم توانی کرد یا نعم المعین	دیده معدوم بین را هست بین
دیده ای کو از عدم آمد پدید	ذات، مستی را همه معدوم دید
این جهان منظم محشر شود	گرد و دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام	که برین خلمان بود فشمش حرام
نعمت جنت خوش بر دوزخی	شد محرم، گر چه حق آمد سخی

مرثا را نیز در سوداگری	دست کی جند چو نبود مشتری؟
کی نظاره اہل بخردین بود؟	آن نظارہ کول کردیدن بود
پرس پرسان کنین بہ چند و آن بہ چند	از پی تعبیر وقت و ریش خند
از ملولی کالہ می خواہد ز تو	نیست آن کس مشتری و کالہ جو
کالہ را صدا بردید و باز داد	جامہ کی سیمود او؟ سیمود باد
در تجارت نیستش سرمایہ ای	پس چہ شخص زشت او، چہ سایہ ای
مایہ در بازار این دنیا ز رست	مایہ آنجا عشق و دو چشم ترست
ہر کہ اولی مایہ ای بازار رفت	عمر رفت و باز گشت او خام تفت
ہی کجا بودی برادر؟ ہیچ جا	ہی چہ پختی بہر خوردن؟ ہیچ با
مشتری شوتا بجند دست من	لعل زاید معدن آبست من
مشتری کر چہ کہ سست و بار دست	دعوت دین کن کہ دعوت واردست
باز پران کن حمام روح کیر	در رہ دعوت طریق نوح کیر
خدمتی می کن برای کردگار	باقبول ورد خلعت چہ کار؟

مطرب سحوری زن

آن یکی می زد سحوری بردی	در گهی بود و رواق مهتری
نیم شب می زد سحوری راه جد	گفت او را قایلی کای مستد
اولاً وقت سحر زن این سحر	نیم شب نبود که این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس	که درین خانه درون، خود هست کس؟
کس درینجا نیست جز دیو و پری	روزگار خود چه یاده می بری؟
بهر کوشی می زنی دف، کوش کو؟	هوش باید تابدا ند، هوش کو؟
گفت گفتی بشنوا ز چاکر جواب	تانا می در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیم شب	نزد من نزدیک شد صبح طرب
پیش تو خوست آب رود نیل	نزد من خون نیست آب است ای نیل
در حق تو آهمن است آن و رخام	پیش داود نبی موم است و رام
پیش تو که بس کرانست و جاد	مطربست او پیش داود اوستاد
جمله اجزای جهان پیش عوام	مرده و پیش خدا دانا و رام
آنچه گفتی کا ندرین خانه و سرا	نیست کس، چون می زنی این طبل را،
بهر حق این خلق ز راه می دهند	صد اساس خیر و مسجد می نهند
مال و تن در راه حج دور دست	خوش همی بازند چون عشاق مست
بیچ می گویند کان خانه تهی است؟	بلکه صاحب خانه جان محبتی است
پر همی میند سرای دوست را	آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی	پیش چشم عاقبت مینان تهی

تا بروید در زمان او پیش رو	هر که را خواهی تو در کعبه بخو
اوزیت الله کی خالی بود؟	صورتی کو فاخر و عالی بود
باقی مردم برای احتیاج	او بود حاضر منزه از رتاج
بی ندایی می کنیم آخر چرا؟	بیچ می گویند کین لیکها
هست هر خط ندایی از احد	بلکه توفیقی که لیک آورد
بزم جان افتاد و خاکش کیما	من به بود انم که این قصر و سرا
تا بد بر کیماش می زخم	مس خود را بر طریق زیر و بم
در دُشانی و بخشایش بخور	تا بخشد زین چنین ضرب سحر
جان همی بازند بهر کردگار	خلق در صف قتال و کارزار
وان دگر در صابری یعقوب وار	آن کی اندر بلا ایوب وار
بهر حق از طمع جندی می کنند	صد هزاران خلق تشنه و مستمند
می زخم برد به امیدش سحر	من هم از بهر خداوند غفور
به زحق کی باشد ای دل مشتری؟	مشتری خواهی که از وی زر بری
می دهد ملکی برون از و هم ما	می ستاند این پنج جسم فنا
می دهد کوثر که آرد قدر شک	می ستاند قطره چندی ز اشک
کننه با فروش و ملک تقدیر	بین دین بازار کرم بی نظیر
تا جران انبیا را کن سند	و رتوراشکی و ریبه ره زند

احد گفتن بلال

تن فدای خاری کرد آن بلال	خواجہ اش می زد برای گوشال
کہ چرا تو یاد احمد می کنی؟	بندہ بد، منکر دین منی
می زد اندر آفتابش او بہ خار	او احد می گفت بہر افتخار
تاکہ صدیق آن طرف بر می گذشت	آن احد گفتن بہ گوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر غنا	زان احد می یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بیدش پند داد	کز جہودان خفیہ می دار اعتقاد
عالم السرست، پنهان دار کام	گفت کردم تو بہیشت ای ہام
روز دیگر از یکہ صدیق تفت	آن طرف از بہر کاری می برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار	بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبہ کرد	عشق آمد توبہ او را بخورد
توبہ کردن زین نمط بسیار شد	عاقبت از توبہ او بپیرا شد
فاش کرد اسپردن را در بلا	کای محمد ای عدو توبہ ہا
توبہ رازین پس زد دل بیرون کنم	از حیات خلد توبہ چون کنم
عشق تمارست و من مقہور عشق	چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برک کاہم پیش تو ای تند باد	من چہ دانم کہ کجا خواہم فدا؟
عاشقان دریل تند افتادہ اند	بر قضای عشق دل بہنادرہ اند
باد سرگردان بین اندر خروش	پیش امرش موج دریا بین بہ جوش
نعرہ مستان خوش می آیدم	تا بد جانا چنین می بایدم

نک هلالی بابلالی یار شد	زخم خار اورا گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد	جان و جسم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود	جان من مست و خراب آن ودود
از سوی معراج آمد مصطفی	بر بلالش جذالی جذا
چونکه صدیق از بلال دم دست	این شنید، از توبه او دست شست
بعد از آن صدیق پیش مصطفی	گفت حال آن بلال با وفا
کان فلک پیامی میمون بال چست	این زمان در عشق و اندر دام توست
باز سلطانست زان جعدان به رنج	در حدث مد فون شدست آن زفت گنج
جعدا بر باز استم می کنند	پرو بالش بی کنای می کنند
جرم او اینست کو باز ست و بس	غیر خوبی جرم یوسف چیست پس؟
جعدا ویرانه باشد زاد و بود	هستشان بر باز زان خشم جهود
که چرامی یاد آری زان دیار؟	یا ز قصر و ساعد آن شهر یار
دده جعدان فضولی می کنی؟	قنه و تشویش در می اکلنی؟
مسکن مارا که شد رشک اشیر	تو خرابه خوانی و نام حقیر؟
شید آوردی که تا جعدان ما	مر تو را سازند شاه و پیشوا
و هم و سودایی دریشان می تنی	نام این فردوس ویران می کنی؟
بر سرت چندان ز نیم ای بد صفات	که بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چار منخش می کنند	تن برهنه شخ خارش می زنند
از تنش صد جای خون بر می جمد	او احد می گوید و سر می نهد

سرسپوشان از جهودان لعین	پندادم که پنهان دار دین
تا در توبه برو بسته شد دست	عاشق است او را قیامت آمدست
عاشقی بر غیر او باشد مجاز	عشق ز اوصاف خدای بی نیاز
ظاهرش نور اندرون دود آمدست	ز آنکه آن حسن ز راندود آمدست
بفسرد عشق مجازی آن زمان	چون رود نور و شود پیدادخان
وارود عکسش ز دیوار سیاه،	نورمه راجع شود هم سوی ماه
کرد و آن دیوار بی مه دیوار	پس بماند آب و گل بی آن نگار
باز گشت آن زربه کان خود نشست	قلب را که زر ز روی او بجست
زویه روتر بماند عاشقش	پس مس رسوا بماند دودوش
لاجرم هر روز باشد بیشتر	عشق بینایان بود بر کان زر
امر نور اوست خلقان چون طلال	عشق ربانیت خورشید کمال
گفت این بنده مرا را مشتریست	مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست؟
در زیان و حیف ظاهر ننگم	هر بها که گوید او را می خرم
سخره خشم عدو الله شدست	کو اسیر الله فی الارض آمدست
اندرین من می شوم انباز تو	مصطفی گفتش که ای اقبال جو
مشتری شوق قبض کن از من شمن	تو و کیلم باش نمی بهر من
سوی خانه آن جهود بی امان	گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان
پس توان آسان خریدن ای پدر	گفت با خود کز کف طفلان گهر
می خرد با ملک دنیا دیو غول	عقل و ایمان را ازین طفلان گول

که خرد زیشان دو صد گلزار را	آشنخان زینت دهد مردار را
کز خسان صد کیسه براید به سحر	آشنخان مهتاب پیاید به سحر
پیش ایشان شمع دین افروختند	انبیایشان تاجری آموختند
انبیاء در نظرشان زشت کرد	دیو و غول ساحر از سحر و سبرد
تا چنین جوهر به خس بفروختند	دیده هاشان راه سحری دوختند
که کرامی کوهرست ای دوست جان	احسن التتویم در والتین بخوان
من بسوزم هم بسوزد مستمع	گر بگویم قیمت این مستمع
رفت این صدیق سوی آن خزان	لب بیدایجاو خراین سومران
رفت بی خود در سرای آن جهود	حلقه دزد چو در را بر کشود
از دهنش بس کلام تلخ جست	بی خود و سرمست و پر آتش نشست
این چه جدست ای عدو روشنی	کین ولی الله را چون می زنی؟
ظلم بر صادق دلت چون می دهد؟	گر تو را صد قیست اندر دین خود
ز ربه بتناش ای اکرام خو	گفت رحمت گر همی آید برو
بی مؤنوت حل نکردد مشکلات	از نش و آخر چومی سوزد دلت
بنده ای دارم تن اسپید و جهود	گفت صد خدمت کنم پانصد سجود
در عوض ده تن سیاه و دل نیر	تن سپید و دل سیاه، مستش بگیر
بود الحق سخت زیبا آن غلام	پس فرستاد و بیاورد آن هام
آن دل چون گش از جارف زود	آشنخان که ماند حیران آن جهود
گشکان از صورتی مومین بود	حالت صورت پرستان این بود

باز کرد استغیره و راضی نشد	که برین افزون بده بی هیچ بُد
یک نصاب نقره هم بروی فرود	تا که راضی گشت حرص آن جهود
تخته زد آن جهود سنگ دل	از سرافوس و طغرو غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود؟	در جواب پرسش او خنده فرود
گفت اگر جدت بودی و غرام	در خریداری این اسود غلام،
من ز استغیره نمی خوشیدی	خوبه عشرایش بفروشدی
کوبه نزد من نیز زدیم دانهک	تو کران کردی بهایش را به بانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی	کوهری دادی به جوزی چون صبی
کوبه نزد من همی ارز دو کون	من به جانش ناظرستم توبه لون
دیده این هفت رنگ جسمها	در نیا دین تقاب آن روح را
کر مکیسی کردی دبیج میش	دادی من جمله ملک و مال خویش
سهل دادی زانکه ارزان یافتی	دُزیدی حقه را نشاقتی
حقه سربسته چهل توبداد	زود بینی که چه غنبت او فتاد
حقه پر لعل را دادی به باد	همچو زنگی در سیه روی تو شاد
عاقبت و احسرتا کو بی بسی	بخت و دولت را فروشد خود کسی؟
بخت با جامه غلامانه رسید	چشم بد بخت به جز ظاهر ندید
این سیه اسرار تن اسپید را	بت پرستانه بکیرای ژاژ خا
این تور او آن مرا بردیم سود	هین لکم دین و لی دین ای جهود
خود سزای بت پرستان این بود	جلش اطلس اسپ او چو مین بود

بمحو کور کافران پر دود و نار	وز برون بر بسته صد نقش و نگار
بمحو مال غلامان بیرون جمال	وز دروش خون مظلوم و وبال
بمحو ابری خالی پر قزو قمر	نه در نفع زمین نه قوت بر
بمحو وعده مکر و گفتار دروغ	آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال	آن ز زخم ضرس محنت چون حلال
مصطفی اش در کنار خود کشید	کس چه داند بخششی کور ارسید؟
آن خطابائی که گفت آن دم نبی	گر ز نذر شب بر آید از شبی
روز روشن کرد آن شب چون صبح	من نتانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی که آفتابی در حل	تا چه گوید بانبات و باد قل
خود تو دانی هم که آن آب زلال	می چه گوید باریا حین و نهال
گفت ای صدیق آخر گفتمت	که مرا انبار کن در مکر مت
گفت ماد و بندگان کوی تو	کردش آزاد من بر روی تو
تو مرا می داری بنده و یار غار	بیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگی آزادی است	بی تو بر من محنت و بیدادی است
ای جهان رازنده کرده ز اصطفا	خاص کرده عام را خاصه مرا
چون تو را دیدم بیدم خویش را	آفرین آن آینه خوش کیش را
چون تو را دیدم خود ای روح البلا	مهر این خورشید از چشم فدا
نور جستم خود دیدم نور نور	حور جستم خود دیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن	یوسفستانی بیدم در تو من

در پی جنت بدم در جست و جو	جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت به من مدح و ثنا	هست این نسبت به تو قدح و ہجا
ہمچو مدح مرد چو پان سلیم	مر خدا را پیش موسی کلیم
کہ بجویم اشپشت شیرت دہم	چارقت دوزم من و پیشیت نہم
قدح اورا حق بہ مدحی برگرفت	گر تو ہم رحمت کنی بود شکفت

پنجمبر و هلال

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال	بشو اکنون قصه ضعف هلال
بد هلال استاد دل جان روشنی	سایس و بنده امیر مؤمنی
سایسی کردی در آخر آن غلام	لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بی خبر	که بودش جز بلیسانه نظر
آب و گل می دید و در وی گنج نه	پنج و شش می دید و اصل پنج نه
رنگ طین پیدا و نور دین نهان	همه سمبر این چنین بد جهان
از قنار بخور و ناخوش شد هلال	مصطفی را وحی شد غماز حال
بُذر رنجوریش خواجهش بی خبر	که بر او بد کساد و بی خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی	هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شنشاه کسان	عقل صد چون قلزمش هر جارسان،
وحیش آمد رحم حق نغوار شد	که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف	رفت از بهر عیادت آن طرف
میر را گفتند کان سلطان رسید	او ز سادی بی دل و جان بر جهید
برگمان آن ز سادی زد و دست	کان شنش بهر آن میر آمدست
پس زمین بوس و سلام آورد او	کرد رخ را از طرب چون و رد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن	تا که فردوسی شود این انجمن
تا فریاد قصر من بر آسمان	که بیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم	من برای دیدن تو نامدم

کفت روحم آن تو خود روح چیست؟	هین بفرما کین تجشم بهر کیست؟
پس بگفتش کان حلال عرش کو؟	همچو مهتاب از تواضع فرش کو؟
آن شمی در بندگی پنهان شده	بهر جاسوسی به دنیا آمده
تو ملوکو بونده و آخور جی ماست	این بدان که کنج در ویرانه ماست
ای عجب چونست از ستم آن حلال؟	که هزاران بدرستش پای مال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست	لیک روزی چند بردگاه نیست
صحبت او با ستور و استرست	سایس است و منرش این آخورست
رفت پیغمبر به رغبت بهر او	اندر آخور و آمد اندر جست و جو
بود آخور مظلم و زشت و پلید	وین همه بر خاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر بر دآن شیرین	همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات	بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قدر دشمنست	بوی جنسیت پی دل بردنست
اندر آمد او ز خواب از بوی او	گفت سرکین دان درون زین کونه بو؟
از میان پای استوران بید	دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخور آمد غرغران	روی برپایش نهاد آن پهلوان
پس سیمبر روی بر رویش نهاد	بر سرو بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یار با چه پنهان کوهری	ای غریب عرش چونی؟ خوشتری؟
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب	که در آید در دهنش آفتاب؟
چون بود آن تشنه ای کو گل چرد؟	آب بر سربندش خوش می برد

آن هلال و بدر دارند اتحاد	از دوی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست	آن به ظاهر نقص، تدریج آور یست
درس گوید شب به شب تدریج را	در تانی برده تفریج را
در تانی گوید ای عجل خام	پایه بر توان رفتن به بام
دیک را تدریج و استادانه جوش	کار ناید قلیه دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک	در یکی محطه به کُن؟ بی هیچ شک
پس چراش روز آن را در کشید؟	کلُّ یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است؟	ز آنکه تدریج از شعار آن شه است

سیلی رنجور بر صوفی

آن یکی رنجور، شد سوی طیب	گفت بنظم رافرومین ای لیب
که ز بنض آگه شوی بر حال دل	که رگ دست بادل متصل
چونکه دل غیبت خواهی زو مثال	زو بجو که باد لستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین	در غبار و جنبش برکش بسین
کزیمینست او وزان یا از شمال	جنبش برکت بگوید وصف حال
مستی دل رانمی دانی که کو	وصف او از نرکس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی، وصف ذات	باز دانی از رسول و معجزات
معجزه کان بر حامی زداثر	یا عصا با بحر یا شق القمر،
گر تو را بر جان زنبی واسطه	متصل کرد ده پنهان رابط
برزند از جان کامل معجزات	بر ضمیر جان طالب چون حیات
هست پنهان معنی هر داروی	همچو سحر و صنعت هر جادوی
چون نظر در فعل و آثارش کنی	گر چه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمَرست	چون به فعل آید عیان و مظهرست
چون به آثار این همه پیداشت	چون نشد پیداز تأثیر از دوت؟
دوست گیری چیزها را از اثر	پس چرا ز آثار بخشی بی خبر؟
باز کرد و قه رنجور کو	با طیب آگه سارخو
بنض او بگرفت و واقف شد ز حال	که امید صحت او بد محال
گفت هر چیت دل بنخواهد آن بکن	تا رود از جستم این رنج کمن

هرچه خواهد خاطر تو واکسیر	تا نکرد صبر و پرهیزت ز حیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان	هرچه خواهد دل در آرش در میان
گفت رو بهین خیر بادت جان عم	من تماشای لب جوی روم
بر مراد دل، بی گشت او بر آب	تا که صحت را بید فتح باب
بر لب جو صوفی نشسته بود	دست و رومی شست و پاکی می افزود
او قهاش دید چون تخیلی	کرد او را آرزوی سیلی
بر قهای صوفی حمزه پرست	راست می کرد از برای صفع دست
کار زور را کر نرا نم تارود	آن طیبم گفت کان علت شود
چون زدش سیلی برآمد یک طراق	گفت صوفی بی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دوسه مشت زند	سببت و ریشش یکایک بر کند
ای زنده بی کنایان را قها	دقهای خود نمی بینی جزا؟
ای هو ارا طب خود پنداشته	بر ضعیفان صفع را بگاشته
بر تو خنید آنکه گفتت این دواست	اوست که آدم را به کندم رهنماست
که خرید این دانه ای دو مستعین	بهر دار و تا کمونا خالیدین
اوش لغزاید و او را زد قها	آن قها واکشت و گشت این را جزا
اوش لغزاید سخت اندر زلق	لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پرمارش	کان تریافت و بی اضرارش
تو که تریافتی نداری فده ای	از خلاص خود چرایی غره ای؟
آن توکل کو خلیله تورا	و آن کرامت چون کلیمت از کجا؟

تا کنی شهره قهر نیل را	تا سر و تیغ اسماعیل را
بادش اندر جامه افتاد و برهید	کر سعیدی از مناره اوقید
تو چرا بر باد دای خوشتر؟	چون یقینت نیست آن بخت ای حسن
در قنادی و سرو سهر باد داد	زین مناره صد هزاران، بمحو داد
می نگر تو صد هزار اندر هزار	سرنگون افتادگان را زین منار
لیک او بر عاقبت انداخت چشم	گر چه آن صوفی پر آتش شد ز خشم
کو نگیرد دانه میند بند دام	اول صف بر کسی ماندم به کام
که نکه دارند تن را از فساد	جهد او چشم پایان بین راد
دید دوزخ را همین جامه به مو	آن ز پایان دید احمد بود کو
تا دید او پرده غفلت را	دید عرش و کرسی و جنات را
چشم ز اول بند و پایان را نگر	گر همی خواهی سلامت از ضرر
هستار را بگری محسوس، پست	تا حد ما را بسینی حمله هست
روز و شب در جست و جوی نیست است	این بین باری که هر کش عقل هست
بر دکانها طالب سودی که نیست	در کدانی طالب جودی که نیست
در مغارس طالب نخلی که نیست	در مزارع طالب دخلی که نیست
در صوامع طالب حلمی که نیست	در مدارس طالب علمی که نیست
نیتهار را طالب بند و بنده اند	هستار را سوی پس افکنده اند
با نین طمع خود استنیر چیست	چون امیدت لاست زو پر هنیر چیست
از فنا و نیست این پر هنیر چیست؟	چون نین طمع تو آن نیستیست

در کمین لاچارایی منظر؟	کر انیس لانه ای ای جان به سر
شست دل در بحر لا اکنده ای	ز آنکه داری جمله دل برکنده ای
که به شست صد هزاران صید داد	پس گریز از چیست زین بحر مراد؟
سر نشاید باد دادن از غمی	گفت صوفی در قصاص یک قفا
بر من آسان کرد سیلی خوردنم	خرقه تسلیم اندر کردنم
گفت اگر مشت زخم من خصم وار،	دید صوفی خصم خود را سخت زار
شاه فرماید مرا ز جرو قصاص	او به یک مضم بریزد چون رصاص
او بهانه می جود تا در نقد	خمیه ویرانست و بشکسته و تد
که قصاصم افتد اندر زیر تیغ	بهر این مرده دریغ آید دریغ
عزمش آن شد کش سوی قاضی برد	چون نمی تانست کف بر خصم زد
مخلص است از مکر دیو و حیل اش	که ترازوی حق است و کیله اش
قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال	هست او مقراض اتحاد و جدال
قننه ها ساکن کند قانون او	دیو در شیشه کند افنون او
سر کشی بگذار دو کرد دریغ	چون ترازو دید خصم بر طمع
از قسم راضی نکرد و آگیش	و ر ترازو نیست کرافزون دیش
قطره ای از بحر عدل رستخیز	هست قاضی رحمت و دفع ستیز
لطف آب بحر از و پیدا بود	قطره کرچه خرد و کوته پا بود
در مکافات جفا مستجلبست	بر سر حرف آ که صوفی بی دست
از تقاضای مکانی غافل؟	ای تو کرده ظلمها، چون خوش دلی؟

یافرا موشت شدست از کرده مات	که فرو آویخت غفلت پرده مات؟
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش	دست زد چون مدعی در دانش
اندر آوردش بر قاضی، کشان	کین خردبار را بر خر نشان
یاب زخم درّه او راده جزا	آسپخان که رامی تو میند سزا
کانکه از زجر تو میرد در مار	بر تو توان نیست آن باشد جبار
در حد و تغزیر قاضی حر که مرد	نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حقست و سایه عدل حق	آینه هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند	نه برای عرض و خشم و دخل خود
آنکه بهر خود زند او ضامنست	و آنکه بهر حق زند او آمنت
گر پدر زد مر پسر را و ببرد	آن پدر را خون بهایب شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد	خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را، شد تلف	بر معلم نیست چنیزی، لا تحف
کان معلم نایب افتاد و امین	هر امین را هست حکمش، بمحنین
نیست واجب خدمت اسباب او	پس نبود استابه ز جرش کار جو
و پدر زد او برای خود ز دست	لاجرم از خون بهادادن ز دست
پس خودی را سربرای ذوالفقار	بی خودی شو فانی در ویش وار
چون شدی بی خود هر آنچه تو کنی	ماریت اذ ریت، ایمنی
هر دکانی راست سودایی دگر	شوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرست خوب	قالب کفش است اگر بینی تو خوب

غیر واحد هر چه بینی آن بت است	مثنوی ما دکان وحدت است
وان ستمکار ضعیف زار زار	ہین حدیث صوفی و قاضی بیار
تا بر او نقشی کنم از خیر و شر	گفت قاضی بٹ العرش ای پسر
این خیالی کشته است اندر حاتم	کو زنده کو محل انتقام؟
حاکم اصحاب کورستان کی ام؟	گفت قاضی من قضا دار حی ام
کور باد و دمانش آمدست	این بہ صورت کرنے در کورست پست
کور را در مرده بین ای کور تو	بس بیدی مرده اندر کور تو
عاقلان از کور کی خواهند داد؟	کر ز کوری خشت بر تو افتاد
نقش ہنرم را کسی بر خرنند؟	نیش بر خر نشاندن مجتہد
پشت تابوتیش اولیتر سزد	بر نشست او نہ پشت خر سزد
ہین مکن در غیر موضع ضایعش	ظلم چه بود؟ وضع غیر موضعش
سلیم ز دبی قصاص و بی تسو؟	گفت صوفی پس رواداری کہ او
گفت دارم در جهان من شش دم	گفت قاضی تو چه داری بیش و کم؟
آن سہ دیگر را بہ او دہ بی سخن	گفت قاضی سہ دم تو خرج کن
سہ دم در بیدش ترہ و رغیف	زار و رنجورست و درویش و ضعیف
از قہای صوفی آن بد خوب تر	بر قہای قاضی افتادش نظر
کہ قصاص سلیم ارزان شدست	راست می کرد از پی سلیش دست
سیلی آورد قاضی را فراز	سوی گوش قاضی آمد بہ راز
من شوم آزاد بی خر خاش و وصم	گفت ہر شش را بگیری ای دو خصم

حکم تو عدلست لاشک نیست غی	گشت قاضی طیره صوفی گفت ہی
چون پسندی بر برادر ای امین؟	آنچه پسندی به خود ای شیخ دین
هم در آن چه عاقبت خود افکنی	این ندانی که پی من چه کنی؟
آنچه خواندی کن عل جان پدر	من خضر بر آن خواندی از خبر؟
که تو را آورد سیلی بر قفا	این یکی حکمت چنین بد در قضا
تا چه آرد بر سرو بر پای تو	وای بر احکام دیگر های تو
که برای نفقه بادت سه درم	ظالمی را رحم آری از کرم
که به دست او نبی حکم و عنان؟	دست ظالم را بر چه جای آن
هر قفا و هر جفا کار در قضا	گفت قاضی واجب آیدمان رضا
گر چه شد رویم ترش کای حق مُر	خوش دلم در باطن از حکم زُر
صوفیا خوش پس بکشاکوش جان	با تو قلمشیت خواهم گفت هان
منظرمی باش خلعت بعد آن	مر تو را هم زخم که آید ز آسمان
پس بنجد تلج و تخت مستند	کونه آن شاهست کت سیلی زند
سیلی را رشوت بی منها	جله دنیا را پر شه بها
چست در دوز حق سیلی ستان	گردنت زین طوق زرین جهان
زان بلا سر های خود افراشتند	آن قفا که انبیا برداشتند
تا به خانه او باید مر تو را	لیک حاضر باش در خود ای فقی
که نیایدم به خانه ش بیچ کس	ورنه خلعت را برد او باز پس
ابروی رحمت کشادی جاودان؟	گفت صوفی که چه بودی کین جهان

بر نیارودی ز تلوینهاش نیش	هردمی سوری نیارودی به پیش
دی سبردی باغ عیش آموز را	شب نذ دیدی چراغ روز را
ایمنی با خوف ناوردی کرب	جام صحت را نبودی سنگ تب
خالی از فطنت چوکاف کوفی	گفت قاضی بس تپی رو صوفی
کز فلک می کرد دایخاناکوار	تو مبین این واقعات روزگار
تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش	تو مبین تخیس روزی و معاش
نقمتی دان ملک مرو و بلخ را	رحمتی دان امتحان تلخ را
که کند سودای مارابی زیان	گفت صوفی قادرست آن مستعان
هم تواند کرد این را بی ضرر	آنکه آتش را کند و رد و شجر
هم تواند کرد این دی را بهار	آنکه گل آرد برون از صین خار
قادرست از غصه را شادی کند	آنکه زوهر سرو آزادی کند
گر بدارد باقیش او را چه کم؟	آنکه شد موجود از وی هر عدم
گر نمیراند زیانش کی شود؟	آنکه تن را جان دهد تا حی شود
بنده را مقصود جان بی اجتهاد	خود چه باشد که ببخشد آن جواد؟
مگر نفس و قنۀ دیو لعین	دور دارد از ضعیفان در کمین
ور نبودی خوب و زشت و سنگ و دُر	گفت قاضی گر نبودی امر مُر
ور نبودی زخم و چالیش و وعا	ور نبودی نفس و شیطان و هوا
بندگان خویش را ای مهنسک	پس به چه نام و لقب خواندی ملک؟
چون بگفتی ای شجاع وای حکیم؟	چون بگفتی ای صبور وای حلیم؟

صابرین و صادقین و منفقین	چون بدی بی رهن و دیو لعین؟
رستم و حمزه و مخت یک بدی	علم و حکمت باطل و مُنک بدی
علم و حکمت بهر راه و بی رست	چون همه ره باشد آن حکمت تهیت
بهر این دکان طبع شوره آب	هر دو عالم را رواداری خراب؟
جور دوران و هر آن رنجی که هست	سهل تر از بُعد حق و غفلتست
ز آنکه اینها بگذرند آن نگذرد	دولت آن دارد که جان آگه برد

سلطان محمود و غلام هندو

رحمۃ اللہ علیہ گفته است	ذکرشہ محمود غازی سفته است
کزن غزای ہند پیش آن ہام	در غنیمت او فداش یک غلام
پس خلیفش کرد و بر تختش نشاند	بر سپہ بگزیدش و فرزند خواند
حاصل آن کو دک برین تخت نصار	شستہ پہلوی قباد شیریار
گریہ کردی اشک می راندی بہ سوز	گفت شہ او را کہ ای پیروز روز،
از چہ کریں؟ دولت شد نا کو ار؟	فوق املای قرین شیریار
تو برین تخت و وزیران و سپاہ	پیش تخت صف زدہ چون نجم و ماہ
گفت کو دک گریہ ام زانست زار	کہ مراد در آن شہر و دیار،
از تو ام تہدید کردی ہر زمان	مینمت د دست محمود ارسلان
پس پدر مراد م را در جواب	جنگ کردی کین چہ خشمست و عذاب
می نیایی ہیچ نفیرنی دگر	زین چنین نفیرن مہلک سہلتر؟
سخت بی رحمی و بس سکین دلی	کہ بہ صد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت ہر دو حیران گشتی	د دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چہ دوزخ خوست محمود ای عجب	کہ مثل گشتت در ویل و کرب
من ہی لرزید می از بیم تو	غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادم کوتا ببیند این زمان	مر مرابر تخت، ای شاہ جہان؟
فقر آن محمود تو ست ای بی سعت	طبع از و دایم ہی ترسانست
کردانی رحم این محمود را د	خوش بکونی عاقبت محمود باد

فقر آن محمودتوست ای بیم دل	کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر کردی تو یقین	همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست	لیک از صد دشمنت دشمن ترست
تن پوشد بیمار دار و جوت کرد	ور قوی شد مر تو را طاغوت کرد
یار بد نیکوست بهر صبر را	که گشاید صبر کردن صدر را
صبر حله انبیا با مکران	کردشان خاص حق و صاحب قران
هر که را بنی یکی جامه دست	دانکه او آن راه صبر و کسب جست
هر که را دیدی برهنه بوی نوا	هست بر بی صبری او آن کوا
خوی با او کن که خور آفرید	خوهای انبیا را پرورید
ای دهنده عقلها فریاد رس	تا نخواهی تو نخواهی بیج کس
هم طلب از توست و هم آن نیکویی	ما که ایم؟ اول تویی آخر تویی
هم بگو تو، هم تو بشنو، هم تو باش	ماهمه لاشیم با چندین تراش
زین حواله رغبت افراد سجود	کا حلی جبر مفرست و خمود
جبر باشد پروبال کاملان	جبر هم زندان و بند کاملان
همچو آب نیل دان این جبر را	آب مؤمن را و خون مر کبر را
بال بازان را سوی سلطان برد	بال ز اغان را به کورستان برد
باز کرد اکنون تو در شرح عدم	که چو از هرست و پندارش سم
همچو هندو بچه بین ای خواجه تاش	روز محمود عدم ترسان مباحش
از وجودی ترس که اکنون دروینی	آن خیالت لاشی و تو لاشی

لاشي برلاشي عاشق شدست
بيچ نى مريچ نى راره زدوست
چون برون شد اين خيالات از ميان
گشت نامعقول تو بر تو عيان

حسرت مردگان

راست گفت آن پیدار بشر	که هر آنکه کرد از دنیا گذر،
نیش در دودین و غن موت	بلکه، مستش صد دین از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را	مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول	آن خیالاتی که کم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست	زانست کا ندر نقشها کردیم ایست
ماندیم این که آن نقش است و کف	کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را به بر	توبه کورستان رو آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانان؟	بحر افکندست در بحر انان
تا بگویندت، به لب نی، بل به حال	که ز دریا کن نه از ما این سؤال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج؟	حاک، بی بادی کجا آید بر اوج؟
چون غبار نقش دیدی باد بین	کف چو دیدی قلمز ايجاد بین
بین بین کنز تو نظر آید به کار	باقیت شمی و کچی بود و تار
دگر از این جمله تن را در بصر	در نظر رو، در نظر رو، در نظر
یک نظر دو کنز همی میند ز راه	یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی شمار	سر مه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی	کوش دایم تا برین بحر ایتی
جمله استادان پی اظهار کار	نیتی جویند و جای انکار
لاجرم استاد استادان صد	کارگاهش نیتی ولا بود

کار حق و کار گاهش آن سرست	هر کجا این نیتی افزون ترست
بر همه بردند ویشان سبق	نیتی چون هست بالاین طبق
کوست سویی نیست اسی راهوار	پس زرد اکنون شکایت بردار
فکر اگر جامد بود و ذکر کن	این قدر کتیم باقی فکر کن
ذکر را خورشید این افسرده ساز	ذکر آرد فکر را در استراز
کار کن موقوف آن جذبه مباش	اصل خود جذبه است، یک ای خواهه تاش
نازکی در خورد جان بازی بود؟	زانکه ترک کار چون نازی بود
امر را ونهی را می بین مدام	نه قبول اندیش نه ردای غلام
چون بیدمی صبح، شمع آنگه بکش	مرغ جذبه ناگهان پرور عش
مغزهای مینداود عین پوست	چشمها چون شد گذاره نور اوست
مینداند رقطره گل بحر را	مینداند روزه خورشید بقا

ترک و خیاط

تو نشیدی که آن پر قد لب	خدر خیاطان، همی گفتی به شب؟
خلق را دزدی آن طایفه	می نمود افسانه های سالفه
قصه پاره ربایی در برین	می حکایت کرد او با آن و این
در سمر می خواند دزدی نامه ای	کرد او جمع آمده هنگامه ای
جذب سمعت ار کسی را خوش لبی است	گرمی وجد معلم از صبی است
چنگلی را کونوازد بیست و چار	چون نیابد کوش کرد و چنگ بار
نه حراره یادش آید نه غزل	نه ده انگشتش بجنبند در غل
گر نبودی کوشهای غیب گیر	وحی ناوردی ز کرد و نیک بشیر
ور نبودی دیده های صنع بین	نه فلک کشتی نه خنیدی زمین
چونکه دزدیهایی بی رحمانه گفت	که کنند آن در زیان اندر نهفت،
اندر آن هنگامه ترکی از خطا	سخت طیره شد ز کشف آن غطا
بس که خدر در زیان را ذکر کرد	حیف آمد ترک را و خشم و دود
گفت ای قصاص در شهر شما	کیست استار دین مکر و دغا؟
گفت خیاطیست نامش پور شش	اندرین چستی و دزدی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب	او نیار دبر دپیشم رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست تر	مات او گشتند، درد عوی مپر
رو، به عقل خود چنین غره مباش	که شوی یا ده تو در ترویر ماش
گرم تر شد ترک و بست آنجا کرو	که نیار دبر دنی کهنه، نه نو

که کرو این مرکب تازی من	بد هم اردو دقشتم اوبه فن
ورنانه برد، اسی از شما	واستام بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب	با خیال دزد می کرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل	شده بازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد کرم و، اوستاد	جست از جا، لب به تر حیش کشاد
کرم پرسیدش ز حد ترک بیش	تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون بید از روی نوای بلبل	پیشش افکند اطلس استنبلی
که سیر این را قبابی روز جنگ	زیر نام واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بر جسم آرای را	زیر واسع تا نکیر دپای را
گفت صد خدمت کنم ای دوداد	در قبولش دست بر دیده نهاد
پس میمود و بید از روی کار	بعد از آن بکشد لب را در فشار
از حکایت های میران و کر	وز کر هما و عطای آن نفر
وز نخیلان و ز تشیر ایشان	از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقرضی برون	می برید و لب پر افغانه و فون
ترک خندیدن گرفت از داستان	چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره ای دزدید و کردش زیر ران	از جز حق از همه آحیا نمان
حق، می دید آن، ولی سارخوست	لیک چون از حد بری غار اوست
ترک را از لذت افغانه اش	رفت از دل دعوی پیشانه اش
اطلس چه؟ دعوی چه؟ رهن چی؟	ترک سر مست است در لاغ آچی

لاغ می گو که مرشد مُغتدا	لله کردش ترک کز بهر خدا
که فدا از قهقهه او بر قفا	گفت لاغی خندینی آن دعا
ترک غافل خوش مضاحک می مُزد	پاره ای اطلس سبک بر نیفه زد
گفت لاغی کوی از بهر خدا	همچنین بار سوم ترک خطا
کرد او این ترک را کلی سگار	گفت لاغی خندین ترزان دوبار
مست، ترک مدعی از قهقهه	چشم بسته، عقل بسته، موله
که ز خنده ش یافت میدان فراخ	پس سوم بار از قباد دید شاخ
لاغ از آن استا همی کرد اقتضا،	چون چهارم بار آن ترک خطا
کرد در باقی فن و بیداد را	رحم آمد بروی آن استاد را
بی خبر کین چه خسارست و غبین	گفت: مولع کشت این مفتون دین
که به من بهر خدا افسانه گو	بوسه افشان کرد بر استاد او
چند افسانه، نخواستی آرمود؟	ای فسانه گشته و محواز وجود
چند جویی لاغ و دستان فلک؟	ای فرو رفته به کور جهل و شک
که نه عقلست ماند بر قانون نه جان	تابه کی نویسی تو عشوۀ این جهان؟
چون دی آمد داده را بر باد داد	لاغ او کز باغمار داد داد
وامی بر تو کر کنم لاغی دگر	گفت درزی ای طواشی برگذر
این کند با خویشتن خود هیچ کس؟	پس قیامت تنگ آید باز پس
توبه جای خنده خون بکرستی	خنده چه؟ رمزی اردانستی
بر دپاره پاره خیاط غرور	اطلس عمرت به مقراض شهور

لغ کردی سعد بودی بردوام	تو تمنای بری که اختر دمام
وز نخوس و قبض و کین کوشی او	سخت می رنجی ز خاموشی او
بر سعد و رقص سعد او مایست	که چرا زهره طرب در رقص نیست؟
لغ را، پس کلیت مغبون کنم	اخترت گوید که کز افزون کنم

صبر در رنج کار یا فراق یار

آن کی زن شوی خود را گفت ہی	ای مروت را به یک ره کرده طی
بیچ تیمارم نمی داری چرا؟	تابه کی باشم دین خواری چرا؟
گفت شو من نفقه چاره می کنم	گرچه عورم دست و پایی می زنم
نفقه و کسوه ست واجب ای صنم	از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرین بنمود زن	بس درشت و پرورخ بد پیرین
گفت از سختی تنم رامی خورد	کس کسی را کسوه زین سان آورد؟
گفت ای زن یک سؤالت می کنم	مرد درویشم همین آمد فم
این درشت و غلیظ و ناپند	لیک بندیش ای زن اندیشه مند
این درشت و زشت تریا خود طلاق؟	این تو را مکروه تریا خود فراق؟
همچنان ای خواجه تشیع زن	از بلا و فقر و از رنج و محن
لاشک این ترک هوا تلخی ده است	لیک از تلخی بعد حق به است
گر جهاد و صوم سخت و خشن	لیک این بهتر ز بعد ممحن
رنج کی ماند می که ذوالمنن	گویدت چونی؟ تو ای رنجور من
ورنگوید که نه آن فم و فن است	لیک آن ذوق تو پرشش کردن است

عارف و پیر

عارفی پرسید از آن پیر کیش	که تویی خواجه من تریا که ریش؟
گفت نه من پیش از وزاییده ام	بی ز ریشی بس جهان را دیده ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت	خوی زشت تو نکردید دست و شست
او پس از تو زاده و از تو بگذرید	تو چنین خشمی ز سودای شریذ
تو بر آن رنگی که اول زاده ای	یک قدم زان پیش تر نهاده ای
همچنان دوغی ترش در معدنی	خود نکردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمره طینه دی	گرچه عمری در تنور آذنی
همچو قوم موسی اندر حَرّ تیه	مانده ای بر جای چل سال ای سفیه
می روی هر روز تا شب حروله	خویش می بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو	تا که داری عشق آن کو ساله تو
تا خیال عجل از جانشان زرفت	بد بریشان تیه چون کرداب زرفت

فقیر و کج نامه

آن یکی سیاره مفلس زرد	که ز بی چیزی هزاران زهر خورد،
لایه کردی در ناز و در دعا	کای خداوند و نگهبان رعا
بی زبندی آفریدی مر مرا	بی فن من روزی ام ده زین سرا
چونکه در خلایق ام تنها تویی	کار رزاقیم تو کن مستوی
گاه بدطن می شدی اندر دعا	از پی تأخیر پاداش و جزا
باز ارجاء خداوند کریم	در دلش بشار گشتی و زعیم
چون شدی نومید در جمد از کلال	از جناب حق شنیدی که تعال
خافست و رافست این کردگار	بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان	بی ازین دو نیست دورانش امی فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر	نیم سالی شوره نمی سبزوتر
خفض و رفع روزگار با کرب	نوع دیگر نیم روز و نیم شب
همچنین دان جمله احوال جهان	قط و جذب و صلح و جنگ از افتان
این جهان با این دو پر اندر هواست	زین دو، جانها موطن خوف و رجاست
کان جهان، همچون کلسار آمدست	هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
حاک را بین خلق رنگارنگ را	می کند یک رنگ اندر کورها
نوبت صدرنگی است و صد دلی	عالم یک رنگ کی کرد دجلی؟
نوبت گر گشت و یوسف زیر چاه	نوبت قبطت و فرعونست شاه

تا شود امر تعالو منتشر	در دون بیشه شیران منظر
بی حاجی حق ناید خل و خرج	پس برون آیند آن شیران ز مرج
مؤمنان را عید و گاو ان را حلاک	روز نحر رتخیز سمناک
همچو کشتیها روان بر روی بحر	جمله مرغان آب آن روز نحر
کفش، آن پا، کلاه آن سرست	روز عدل و، عدل، داد و خورست
قبرین چون قبر کردی اختیار	هست دنیا قبر خانه کردگار
گشته است از زخم درویشی عقیر	این سخن پایان ندارد و آن فقیر
واقعہ بی خواب صوفی راست خو	دید در خواب او شبی و خواب کو؟
رقعہ ای در مشق و راقان طلب	باتنی کفش که ای دیده تعب
سوی کاغذ پاره ماش آور تو دست	خسیه زان و راق کت همسایه است
پس بخوان آن را به خلوت ای خزین	رقعہ ای شکش چنین رنگش چنین
پس برون روزا نبی و شور و شر	چون بدزدی آن زور ارق ای پسر
هین مجود خواندن آن شرکتی	تو بخوان آن را به خود در خلوتی
که نیاید غیر تو زان نیم جو	ور شود آن فاش هم نکلین مشو
ورد خود کن دم به دم لا تقصوا	ور کشد آن دیر، مان ز نهار تو
بر دل اوزد که روز حمت بیر	این بگفت و دست خود آن مرده ور
می نگنجید از فرح اندر جهان	چون به خویش آمد ز غیبت آن جوان
گوش او بشنید از حضرت جواب	یک فرح آن کز پس ششصد حجاب
شد سرافراز و ز کرد وون برگذشت	از حجب چون حس سمعش در گذشت

چون گذاره شد حواسش از حجاب	پس سپائی کرد دوش دید و خطاب
جانب دکان و راق آمد او	دست می برد او به مشتش سوبه سو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود	باعلامائی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد	این زمان وامی رسم ای استاد
رفت کنج خلوتی و آن را بخواند	وز تحیر و اله و حیران ماند
که بدین سان کنج نامه بی بها	چون فاده ماند اندر مشتها؟
باز اندر خاطرش این فکر جست	کز پی هر چیز زردان حافظت
کی گذارد حافظ اندر اکتناف	که کسی چیزی رباید از کزاف؟
گر بیابان پر شود ز رونقود	بی رضای حق جوی توان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکت ای	بی قدریادت ماند نکته ای
ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب	علمهای نادره یابی ز حجب
باز سوی قصه باز آ ای پسر	قصه کنج و فقیر آور به سر
اندر آن رقعته بنشته بود این	که برون شهر کنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی شهدست	پشت او دشرود، در دفدست
پشت باوی کن تورود قبله آر	واکنهان از قوس تیری برگذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد	بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس مکان سخت آورد آن فقی	تیر پرانید در صحن فضا
زو تبر آورد و بیل او شادشاد	کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر	خودنید از کنج پنهانی اثر

لیک جای گنج را شناختی	ہمچنین ہر روز تیر انداختی
فنجی در شہر افتاد و عوام	چونکہ این را پیشہ کرد او بر دوام
آن کروہی کہ بدنداندر کمین	پس خبر کردند سلطان را ازین
کہ فلانی گنج نامہ یافت	عرضہ کردند آن سخن را زبردست
جز کہ تسلیم و رضا چاہہ ندید	چون شنید آن شخص کین باشہ رسید
رقعہ را آن شخص پیش او نہاد	پیش از آنکہ اسلجہ بیند زان قباد
گنج نہ ورنج بی حد دیدہ ام	گفت تا این رقعہ را بایدہ ام
لیک پیچیدم بسی من ہموار	خود شد یک جہ از گنج آشکار
کہ زیان و سود این بر من حرام	مدت ماہی چنینم تلخ کام
ای شہ سپروز جنگ و دژ کشا	بوک بخت بر کند زین کان غطا
تیر می انداخت و بر می کند چاہ	مدت شش ماہ و افزون پاوشاہ
تیر داد انداخت و ہر سو گنج جست	ہر کجا سخہ تکانی بود جست
ہمو عتقانام فاش و ذات نی	غیر تشویش و غم و طلمات نی
شاہ شد زان گنج دل سیر و ملول	چونکہ تعویق آمد اندر عرض و طول
رقعہ را از خشم پیش او فلکند	دشہارا کز گز آن شہ چاہ کند
تو بدین اولی تری کت کار نیست	گفت گیر این رقعہ کش آثار نیست
تو کہ داری جان سخت این را بجو	سخت جانی باید این فن را چو تو
و ربیابی آن بہ تو کردم حلال	گر نیابی بودت ہرگز ملال
عشق باشد کان طرف بر سر دود	عقل راہ ناامیدی کی رود؟

عقل آن جوید کز آن سودی برد	لا الهی عشق باشد فی خرد
بهره جویی را درون خویش کشت	سخت رویی که ندارد هیچ پشت
آسخان که پاک می گیرد زهر	پاک می باز دنباشد مزدجو
می سپارد بازی علت فقی	می دهد حق، ستیش بی علتی
پاک بازی خارج هر ملت است	که قوت دادن بی علت است
پاک باز اند قربانان خاص	زانکه ملت فضل جوید یا خلاص
نی در سود و زیانی می زنند	نی خدا را امتحانی می کنند
محرش در ده کی دیار نیست	عشق را در هیچش خود یار نیست
عقل از سودای او کورست و کر	نیست از عاشق کسی دیوانه تر
نیست ای مضنون تو را جز خویش خویش	روی در روی خود آرا، ای عشق کیش
لیس للانسان الاماسی	قبله از دل ساخت آمد در دعا
سالم اندر دعا پیچیده بود	پیش از آن کو پاسخی بشتیده بود
از کرم لبیک پنهان می شنید	بی اجابت بر دعا های تید
گوش او میدش پر از لبیک بود	سوی او نه هاتف و نه یک بود
از دلش می روفت آن دعوت ملال	بی زبان می گفت او میدش تعال
از پی این کج کردم یاده تاز	گفت آن درویش ای دانای راز
نی تانی جست و فی آهستگی	دیو حرص و آرزو مستعجل تنگی
کف سیه کردم دمان را سو ختم	من زد یکی لقمه ای نند و ختم
زان کره زن این کره را حل کنم	خود گنلفتم چون دین نامو فتم

آن کره کوزد، همو بکشایدش	مهره کو انداخت او بر بیدش
گفت یارب توبه کردم زین شتاب	چون تو درستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقة شدن بار دگر	در دعا کردن بدم هم بی، سحر
کو، سحر؟ کو من؟ کجاول مستوی؟	این همه عکس تو ست و خود توی
تا سحر جمله شب آن شاه علی	خود، همی گوید الستی و بلی
ای بکرده یار هر اغیار را	وی بداده خلعت گل خار را
حاک مارا ثانیاً پالیز کن	بیچ نی را بار دیگر چنیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا	ورنه خانی را چه زهره این بدی
چون دعا مان امر کردی ای عجب	این دعا ی خوش را کن متعجب
ای انخی دست از دعا کردن مدار	با اجابت یار د اویت چه کار
اندرین بود او که الهام آمدش	کشف شد این مشکلات از ایزدش
کو بکفقت در کمان تیری بنه	کی بکفقت که اندر کش توزه؟
او بکفقت که کمان را سخت کش	در کمان نه گفت او، نه پر کنش
از فضولی تو کمان افراشتی	صنعت قواسی برداشتی
ترک این سخته کانی رو بکو	در کمان نه تیرو پیدن مجو
چون پیفتد بر کن آنجامی طلب	زور بگذار و به زاری جو ذهاب
آنچه حقست اقرب از حل الورید	تو فلنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیر با بر ساخته	صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دور انداز تر او دور تر	وز چنین کنجست او مجور تر

فلسفی خود را از اندیشه بکشت	گوبد و کور است سوی گنج پشت
گوبد و چندانکه افزون می دود	از مراد دل جدا تر می شود
همچو کنگان کوزنگ نوح رفت	بر فراز قله آن کوه زلفت
هر چه افزون تر، همی جست او خلاص	سوی که می شد جدا تر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان	هر صبحی سخت تر جستی بکان
هر کانی کو کرفتی سخت تر	بود از گنج و نشان بد بخت تر
این مثل اندر زمانه جانی است	جان نادانان به رنج ارزانی است
زانکه جاہل ننگ دارد ز اوستاد	لاجرم رفت و دکانی نو کشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار	کنده و پر کژ دست و پر زمار
زود ویران کن دکان و باز کرد	سوی سبزه و گلبنان و آب خورد
نه چون کنگان کوز کبر و ناشناخت	از که عاصم سفینه فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجاب	وان مراد او را بده حاضر به حجب
ای بسا علم و دکاوات و فطن	گشته رهرو را چو غول و راهزن
خویش را عریان کن از فضل و فضول	تا کند رحمت به تو هر دم نزول
زیر کی ضد شکست و نیاز	زیر کی بگذار و با کولی ساز
زیر کان با صنعتی قانع شده	ابلمان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر ندارد	دست و پا باشد نهاده بر کنار

مرید شیخ حسن خرقانی

رفت درویشی ز شهر طالقان	بهر صیت بوا حسین خارقان
کوها سیرید و وادی دراز	بهر دید شیخ با صدق و نیاز
چون به مقصد آمد از ره آن جوان	خانه آن شاه را جست او نشان
چون به صدر حرمت نزد حلقه دش	زن برون کرد از در خانه سرش
که چه می خواهی بگو ای ذوالکرم؟	گفت بر قصد زیارت آدم
خنده ای زد زن که خه خه ریش بین	این سفرگیری و این تشویش بین
خود تو را کاری نبود آن جاگاه	که به پیوده کنی این غم راه؟
از مثل وزیرش خدبی حساب	آن مرید افتاد از غم در نشیب
اشکش از دیده بجهت و گفت او	با همه، آن شاه شیرین نام کو؟
گفت آن سالوس ز راق تپی؟	دام کولان و کمند کمری؟
صد هزاران خام ریشان بهمچو تو	او فتاده از وی اندر صد عتو
گر نینیش و سلامت و اروی	خیر تو باشد نکردی زو غوی
بانگ زد بروی جوان و گفت بس	روز روشن از کجا آمد عس؟
نور مردان مشرق و مغرب گرفت	آسمانها سجده کردند از شکفت
آفتاب حق بر آمد از حل	زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلسی مرا	کی بگرداند ز خاک این سرا؟
من به بادی نادم، همچون سحاب	تابه کردی باز کردم زین جناب
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت	آن طرف کان نور بی اندازه یافت

چون تو خفاشان بسی بینند خواب	کین جهان ماندیم از آفتاب
آسمانها بنده ماه وی اند	شرق و مغرب جمله ناخواه وی اند
گر نبودی او نیایدی فلک	کردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیایدی بحار	هیت و ماهی و دُشاهوار
گر نبودی او نیایدی زمین	در دوزخ کنج و بیرون یا سمن
رزقها هم رزق خواران وی اند	میوه هالب خشک باران وی اند
بعد از آن پریان شد او از هر کسی	شیخ رامی جست از هر سو بسی
پس کسی گشتش که آن قطب دیار	رفت تا هنرم کشد از کوہ سار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت	در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیومی آورد پیش هوش مرد	و سوسه، تا خفیه کرد دمه ز کرد
کین چنین زن را چرا این شیخ دین	دارد اندر خانه یار و همشین؟
باز او لاجول می کرد آتشین	که اعتراض من برو کفرست و کین
باز نفس حمله می آورد زود	زین تعرف در دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل؟	که بود با او به صحبت هم مثیل
اندرین بود او که شیخ نامدار	زود پیش افتاد بر شیری سوار
شیر غران، هنرمش رامی کشید	بر سر هنرم نشسته آن سعید
تا زیانش مار نبود از شرف	مار را بگرفته چون خرزن به کف
تو یقین می دان که هر شیخی که هست	هم سواری می کند بر شیر مست
صد هزاران شیر زیر رانشان	پیش دیده غیب دان، هنرم کشان

لیک یک یک را خدا محسوس کرد	تا که میند نیرا که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو	گفت آن را شنوای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل	هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بروی یک به یک آن ذوفنون	آنچه در ره رفت بروی تاکنون
بعد از آن در مثل انکار زن	برگشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست	آن خیال نفس توست آنجا یاست
گر نه صبرم می کشیدی بار زن	کی کشیدی شیر زربگار من؟
چون بسازی با خسی این خسان	کردی اندر نور سنتها رسان
که انبیا رنج خسان بس دیده اند	از چنین ماران بسی پیچیده اند
چون مراد و حکم یزدان غفور	بود در قدمت تجلی و ظهور
بی زضدی ضد را نتوان نمود	وان شبه بی مثل را ضدی نبود

سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود

یک حکایت بشنوائی جای پسر	تا نکردی متحن اندر مهر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر	بهری کردند با هم در سفر
چون رسیدن این سه بهره منزلی	بدیه شان آورد حلوا مقبلی
نان گرم و صحن حلوائی عمل	برد آنکه در ثوابش بود امل
تخمه بودند آن دو بیکانه ز خور	بود صایم روز آن مؤمن مگر
چون ناز شام آن حلوا رسید	بود مؤمن مانده در جمع شدید
آن دو کس گفتند ما ز خور پریم	امشبش بنهیم و فردایش خوریم
صبر گیریم امشب از خور تن ز نیم	بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود	صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت کرمی	قصد تو آن است تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تیمم	چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند	هر که خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر	کوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را	کرد قسمت بر هوا و بر خدا
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد	شب برود بی نوایی بگذرد
بود مغلوب او به تسلیم و رضا	گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
پس بختند آن شب و برخاستند	با دادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و حرکی	داشت اندر و در راه و مسکی

یک زمانی هر کسی آورد و رو	سوی ورد خویش از حق فضل جو
مؤمن و ترسا جهود و کبر و مغ	جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را	هست واکشت نهانی با خدا
آن یکی گفت که هر یک خواب خویش	آنچه دید او دوش، کو آور به پیش
هر که خوابش بهتر این را او خورد	قسم هر مفضول را افضل برد
پس جهود آورد آنچه دیده بود	تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسی ام آمده پیش	کر به میند ذنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور	هر سه مان گشتم ناپیدا ز نور
بعد از آن دیدم که سه شاخ شد	چونکه نور حق درون فلخ شد
آن یکی شاخ که آمد سوی یم	گشت شیرین آب تلخ به محو سم
آن یکی شاخ فرو شد در زمین	چشمه دار و برون آمد معین
که شغای جمله رنجوران شد آب	از های لونی وحی مستطاب
آن یکی شاخ دگر پرید زود	تا جوار کعبه که عرفات بود
باز با خود آدم زان انتشار	باز دیدم طور و موسی برقرار
و آن بیابان سرب سر در ذیل کوه	پر خلاق شکل موسی در وجه
چون عصا و خرقة او خرقة شان	جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته	نغمه ارنی به هم در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود	صورت هر یک دگر گونم نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود	اتحاد انبیا ام فهم شد

بعد از آن ترساده آمد در کلام	که میخم رو نمود اندر منام
من شدم با او به چارم آسمان	مرکز و مثنوای خورشید جهان
خود عجب های قلاع آسمان	نبتش بود به آیات جهان
هر کسی داند ای فخر البنین	که فزون باشد فن چرخ از زمین
پس مسلمان گفت ای یاران من	پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت	با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحب قران	برد بر اوج چهارم آسمان
خیرای پس مانده دیده ضرر	باری آن حلوا و یخنی را بخور
آن دو فاضل فضل خود دریافتند	با ملایک از هنر در یافتند
ای سلیم کول واپس مانده بین	برجه و بر کاسه حلوا نشین
پس بگفتندش که آنکه تو حریص	ای عجیب خوردی ز حلوا و خویص؟
گفت چون فرمود آن شاه مطاع	من که بودم تا کنم زان اتناع؟
تو جهود از امر موسی سرکشی؟	گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی بیچ از امر مسیح	سر توانی تافت در خیر و قبیح؟
من ز فخر انبیا سر چون کشم؟	خورده ام حلوا و این دم سر خوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست	تو بیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداری است ای بولطر	که به بیداری عیانستش اثر

اشتر و گاو و قوچ

اشتر و گاو و قوچ در پیش راه	یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قوچ بخش ار کنیم این رایقین	بیچ کس از ما نکرد و سیرازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر	این علف او راست اولی، کو بخور
که اکابر را مقدم داشتن	آمدست از مصطفی اندر سنن
گفت قوچ با گاو و اشتر ای رفاق	چون چنین افتاد ما را اتفاق،
هر کی تاریخ عمر باد کنید	سیر تر اولیست باقی تن زند
گفت قوچ مرج من اندر آن عمود	با قوچ قربان اسما عیل بود
گاو گفتا بوده ام من سال خورد	جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفت آن گاو که آدم جد خلق	در زراعت بر زمین می کرد فلق
چون شنید از گاو و قوچ اشتر گفت	سرفرو د آورد و آن را بر گرفت
در هوا برداشت آن بند قصیل	اشتر بجختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست	کین چنین جسمی و عالی کرد نیست
خود همه کس داند ای جان پدر	که نباشم از شما من خرد تر
داند این راه که ز اصحاب نهاست	که نهاد من فرون تر از شماست
جملگان داند کین چرخ بلند	هست صد چندان که این خاک نرند

شهریار و چوب زنان

سوی جامع می شد آن یک شهریار	خلق رامی زد نقیب و چوبدار
آن یکی را سرنگستی چوب زن	و آن دگر را بر دیدی سپهرین
در میان بی دلی ده چوب خورد	بی کنای که برو از راه برد
خون چکان رو کرد با شاه و بکفت	ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت؟
خیر تو این است جامع می روی	تا چه باشد شرو و زرت ای غوی

شاه ترمذ و دلک

سید ترمذ که آنجا شاه بود	مسخره او دلک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم	جست الاقی تا شود او مستم
زود منادی هر که اندر پنج روز	آردم زانجا خبر، بد هم کنوز
دلک اندر ده بدو آن را شنید	بر نشست و تابه ترمذ می دوید
مگر بی دو اندر آن ره شد سقط	از دو اندین فرس رازان نمط
پس به دیوان در دوید از کرد راه	وقت ناهنگام ره جست او به شاه
فنجی در حمله دیوان قناد	شورش درو هم آن سلطان قناد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست	تا چه تشویش و بلا حادث شدست؟
یا عدوی قاهری در قصد ماست	یا بلایی مهلکی از غیب خاست
که زده دلک به سیران درشت	چند اسی تازی اندر راه کشت
جمع کشته بر سرای شاه خلق	تا چرا آمد چنین اشتاب دلق؟
هر کسی فالی همی زد از قیاس	تا چه آتش او قناد اندر پلاس؟
راه جست و راه دادش شاه زود	چون زمین بوسید گشتش ہی چه بود؟
هر که می پرسید حالی زان ترش	دست بر لب می نهاد او که خمش
و هم می افزود زین فرهنگ او	جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلق کای شاه کرم	یک دمی بگذار تا من دم زخم
تا که باز آید به من عظم دمی	که قنادم در عجایب عالمی
بعد یک ساعت که شه از و هم وطن	تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

که نذیده بود دلک را چنین	که از خوشتر نبودش هم نشین
دایادستان و لاغ افراستی	شاه را او ساد و خندان داشتی
آن چنان خدانش کردی در نشست	که گرفتگی شه سکم را باد و دست
که ز زور خنده خوی کردی تش	رو در افادی ز خنده کردنش
باز امروز این چنین زرد و ترش	دست بر لب می زند کای شه خمش
و هم دروهم و خیال اندر خیال	شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهنر بود	ز آنکه خوار شاه بس خون ریز بود
بس شهان آن طرف راکشته بود	یاب و حلیه یاب و سطوت آن عنود
این شه ترم از درد و هم بود	وز فن و لک خود آن و همش فزود
گفت ز تو تر باز کو تا حال چیست؟	این چنین آشوب و شور تو ز کیست؟
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه	زد منادی بر سر هر شاهراه
که کسی خواهیم که تا زده سه روز	تا سمرقند و دهم او را کنوز
من شتابیدم بر تو بهر آن	تا بگویم که ندارم آن توان
این چنین چستی نیاید از چو من	باری این او میدار بر من تن
گفت شه لغت برین زودیت باد	که دو صد تشویش در شهر افقاد
از برای این قدر ای خام ریش	آتش افکندی درین مرج و حشیش
بمحو این خالان باطل و علم	که الا قانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته	خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده	مخفی واکرده در دعوی کده

خانۀ داماد پر آشوب و شر	قوم دختر را نبوده زین خبر
ولوله که کار نمی راست شد	شرطیانی که ز سوی ماست شد
خانۀ مادر و قسیم آراستیم	زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
زان طرف آمد یکی پیغام؟ فی	مرغی آمد این طرف زان بام؟ فی
زین رسالت فرید اندر فرید	یک جوابی زان حوالیتان رسید؟
فی ولیکن یار ما زین آگوست	زانکه از دل سوی دل للبد ر هست
پس از آن یاری که او مید شاست	از جواب نامه ره خالی چراست؟
صد نشاست از سرار و از چهار	لیک بس کن پرده زین در بردار
باز رو تا قصه آن دلق کول	که بلا بر خویش آورد از فضول
پس وزیرش گفت ای حق راستن	بشنو از بنده کمینه یک سخن
دلک از ده بهر کاری آمدست	رای او گشت و شپانش شدست
غدر را بنمود و پنهان کرد تیغ	باید افشردن مرورانی دینغ
مشو این دفع وی و فر هنگ او	در نکر در ارتعاش و رنگ او
گفت دلک با فغان و با خروش	صاحباد خون این مسکین مکوش
شه نکیر و آنکه می رنجاندش	از چه کسیر و آنکه می خداندش؟
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد	کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلک را سوی زندان برید	چاپلوس و زرق او را کم خرید
می زینش چون دبل اسلم تپی	تا دبل وار او دهمان آگهی
تا بگوید سر خود از اضطرار	آسپخان که کسیر دین دلهما قرار

دل نیارمده گفتار دروغ	چون طمانیست صدق و با فروغ
خس نکرده در دهان هرگز نهان	کذب چون خس باشد و دل چون دهان
تابدانش از دهان بیرون کند	تا درو باشد زبانی می زند
چشم افتد در خم و بند و کشاد	خاصه که در چشم افتد خس ز باد
تا دهان و چشم ازین خس وارید	ما پس این خس را ز نیم اکنون لگد
روی حلم و مغفرت را کم خراش	گفت و گفت ای ملک آهسته باش
من نمی برم به دست تو درم	تا بدین حد چیست تعجیل نغم؟
اندر آن مستعجلی نبود روا	آن ادب که باشد از بهر خدا
می شباهد تا نکرده مر تفضی	و آنچه باشد طبع و خشم و عارضی
انتقام و ذوق آن فایست شود	ترسد از آید رضا خشمش رود
تا بسینی رخنه را، بندش کنی	تو پی دفع بلایم می زنی
چاره احسان باشد و عفو و کرم	چاره دفع بلا نبود ستم
لیک چون خیری کنی در موضعش	گفت شه نیکوست خیر و موقعش
موضع شه اسپ هم نادانی است	موضع رخ شه نمی ویرانی است
شاه را صدر و فرس را در که است	در شریعت هم عطا هم زجر هست
ظلم چه بود؟ وضع در نما موقعش	عدل چه بود؟ وضع اندر موقعش
از غضب و ز علم و ز نصیح و مکید	نیست باطل هر چه یزدان آفرید
شر مطلق نیست زینها هیچ نیز	خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز
علم ازین رو و واجبست و نافعست	نفع و ضرر هر یکی از موضعست

ای بساز جری که بر مسکین رود	در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوابی اوان صفر کند	سیلی اش از خُث مستفکند
سیلی در وقت بر مسکین بزن	که رماند آتش از کردن زدن
زخم در معنی فقد از خوی بد	چوب بر کرد او فتنه بر بند
بزم وزندان هست هر بهرام را	بزم مخلص را وزندان خام را
گفت دلکاب من نمی گویم گذار	من همی گویم تحریری بیار
هین ره صبر و تائی در بند	صبر کن اندیشه می کن روز چند
در تائی بریقینی بر زنی	کوش مال من به ایتانی کنی
مشورت کن با گروه صاحبان	بر پیغمبر امر شاور هم بدان
امر هم شوری برای این بود	کز تشاور سهو و کژ کمتر رود
این خرد ما چون مصابیح انورست	بیت مصباح از یکی روشن ترست
بو که مصباحی فقد اندر میان	مشعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده ای انگیزه ست	سغلی و علوی به هم آمیخته ست
در مجالس می طلب اندر عقول	آن چنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آنست و بس	که بسیند غیبا از پیش و پس
در بصرامی طلب هم آن بصر	که نتابد شرح آن این مختصر
بهر این کردست منع آن با شکوه	از ترهب و ز شدن خلوت به کوه
تا نکرده فوت این نوع التماس	کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صاحبان یک اصلحی است	بر سر توقیعش از سلطان صحی است

پس تحری بعد ازین مردود دان	قبله را چون کرد دست حق عیان
که پدید آمد معاد و مستقر	هین بگردان از تحری رو و سر
بجهد از تو خطرت قبله شناس	چون شوی تمیزده را ناسپاس
نیم ساعت هم ز همدردان مبر	کز این انبار خواهی بر و بر
بتلی کردی تو بابس القرین	که در آن دم که بیری زین معین

موش و خنجر

از قضا موشی و خنجر با وفا	بر لب جوگشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند	هر صباحی گوشه ای می آمدند
هر دو رادل از تلافی متع	همگر راقصه خوان و مستمع
جوش نطق از دل نشان دو ستیت	بگیتی نطق از بی الفتیت
دل که دلبردید کی ماند ترش؟	بلبی گل دید کی ماند خمش؟
یار را بایار چون بنشته شد	صد هزاران لوح سردانته شد
بادی را هست یار اندر قدم	مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر یک و دیار همناست	چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را باروی او می دار جفت	کرد مکنیزان ز راه بحث و گفت
ز آنکه کرد و نجم پنهان زان غبار	چشم بهتر از زبان با عمار
تا بگوید او که وحی استش شعار	کان نشاند کرد و ننگیز و غبار
چون شد آدم مطهر وحی و و داد	ناطقه او علم الاسما کشاد
نام هر چیز چنانکه هست آن	از صحیفه دل روی گشتش زبان
فاش می گفتی زبان از رؤیتش	جمله را خاصیت و ما بیتش
آنچنان نامی که اشیا را سرود	نه چنانکه خیر را خواند اسد
این سخن پایان ندارد گفت موش	خنجر را روزی که ای مصلح هوش
وقتها خواهیم که گویم با تو راز	تو درون آب داری ترک ناز
بر لب جو من تو را نعره زنان	نشوی در آب ناله عاشقان

من بدین وقت معین ای دلیر	می نکردم از محاکات تو سیر
چرخ وقت آمد نازور، نمون	عاشقان را فی صلاۃ دامنون
یک دم هجران بر عاشق چو سال	وصل سالی متصل پیش خیال
عشق مستقیمت مستقی طلب	در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقت و مضطرب	چون بینی شب برو عاشق ترست
نیستان از جست و جویک بخره	از پی بهمان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این	این بر آن مدبوش و آن بی هوش این
در دل معشوق جمله عاشق است	در دل عذرا همیشه وامق است
گفت کای یار عزیز مهر کار	من ندارم بی رخت یک دم قرار
از مروت باشد ارشادم کنی	وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبان روزی و خفته چاشگاه	راتبه کردی وصال ای نیک خواه
من بدین یک بار قلع نیستم	در هوایت طرفه انسایتم
بی نیازی از غم من ای امیر	ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادر خورست	لیک لطف عام تو زان برترست
مگر اندر زشتی و مکروهی ام	که ز پر زحری چو مار کوهی ام
ای که من زشت و خصالم جمله زشت	چون شوم گل چون مرا او خار کشت؟
نوبهار حسن گل ده خار را	زینت طاووس ده این مار را
در کمال زشتیم من متی	لطف تو در فضل و در فن متی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست	از کرم کرچه ز حاجت او بریست

بر سر کورم بسی خواهد نشست	خواهد از چشم لطیفش اشک جست
اندکی زان لطفها اکنون بکن	حلقه‌ای در گوش من کن زان سخن
آنکه خواهی گفت تو با خاک من	بر فشان بر مدرک غمناک من
هین بیا ای جان جان و صد جهان	خوش غنیمت دار تقداین زمان
درمزد آن روی مه از شب روان	سرکش زین جوی ای آب روان
تالاب جو خند از آب معین	لب لب جو سهر بر آرد یا سمین
چون بینی بر لب جو سبزه مست	پس بدان از دور که آنجا آب هست
تازگی هر گلستان جمیل	هست بر باران پنهانی دلیل
ای انخی من خاکیم تو آبی	لیک شاه رحمت و وهابی
آسخان کن از عطا و از قسم	که که و بی که به خدمت می رسم
بر لب جو من به جان می خوانمت	می بنیم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد	زانکه ترکییم ز خاکی رسته شد
یار سولی یا نشانی کن مدد	تا تو را از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار	آخر آن بحث آن آمد قرار،
که به دست آرنیک رشته دراز	تا ز جذب رشته کرد و کشف راز
یک سری بر پای این بنده دو تو	بست باید دیگرش بر پای تو
تا به هم آیم زین فن ما دو تن	اندر آ میزیم چون جان بامتن
هست تن چون ریمان بر پای جان	می کشاند بر ز منیش ز آسمان
چغز جان در آب خواب می‌شی	رسته از موش تن آید در خوشی

چند تلخی زین ککش جان می چشد	موش تن زان ریمان بازش کشد
عیش با کردی درون آب چنر	گر بودی جذب موش کنده مغز
زان سر دیگر تو پا بر عقده زن	یک سر رشته کرده بر پای من
مر تو را نکشد سر رشته پدید	تا تو انم من دین خشکی کشید
که مراد عقده آرد این خبیث	تلخ آمد بر دل چنر این حدیث
چون در آید از فنی بود تپی	هر کر هست در دل مرد بهی
نور دل از لوح کل کرد دست فم	وصف حق دان آن فراست راز و هم
با همه است نه کشیرونه قلیل	جانب کعبه ز رفیق پای پیل
پیل نرصد اسپه کشتی کام زن	چونکه کردندی سرش سوی یمن
چون بود حس ولی باور و د؟	حس پیل از زخم غیب آگاه بود
بهر یوسف با همه انخوان او،	نه که یعقوب نبی آن پاک خو
تا بر ندش سوی صحرا یک زمان،	از پدر چون خواستندش داد آن
می فروزد در دلم درد و ستم	گفت این دانم که نقلش از برم
که ز نور عرش دارد دل فروغ	این دلم هرگز نمی گوید دروغ
وز قضا آن را نکرد او اعدا و	آن دلیل قاطعی بد بر فساد
بوالعجب افتادن مینای راه	این عجب نبود که کور افتد به چاه
چشم بندش یفعل الله ما یشاء	این قضا را کونه کون تصریفهاست
هست بر لبهای جوهر گوش ما	این سخن پایان ندارد موش ما
بر امید وصل چنر بار شد	آن سر رشته عشق رشته می کشد

می تند بر رشته دل دم به دم	که سر رشته به دست آورده ام
خود غراب البین آمد ناگهان	بر شکار موش و بردش زان مکان
چون بر آمد بر هوا موش از غراب	منحسب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم	در هوا آویخته پا در رتم
خلق می گفتند زاغ از مکر و کید	چغز آبی را چگونه کرد صید؟
چون شد اندر آب و چو نش در بود؟	چغز آبی کی شکار زاغ بود؟
چغز گفت این سزای آن کسی	کو چوبی آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناخس ای فغان	هم نشین نیک جوید ای همان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب	بچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می گفتش که جنسیت یقین	از ره مغنیت نی از آب و طین
هین مشو صورت پرست و این مگو	سر جنسیت به صورت در مجو
صورت آمد چون جامد و چون حجر	نیست جامد راز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانه گندی	می کشاند سوبه سوبش هر دمی
آن یکی موری گرفت از راه، جو	مور دیگر گندی بگرفت و دود
جو سوی گندم نمی تازد ولی	مور سوی موری آید بلی
رفتن جو سوی گندم تا بعست	مور را بین که به جنش را جعت
تو مگو گندم چرا شد سوی جو	چشم را بر خصم نه فی بر کرو
مور اسود بر سر لبه سیاه	مور، پنهان، دانه پیدا، پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نکر	دانه هرگز کی رود بی دانه بر؟

زین سبب آمد سوی اصحاب، کلب	هست صورتها خوب و مور قلب
ای خنک چشمی که عقلتش امیر	عاقبت بین باشد و خبر و قیر
فرق زشت و نغز از عقل آورد	نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
آفت مرغت چشم کام بین	مخلص مرغت عقل دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت	وحی غایب بین بدین سوزان شتافت
جنس و ناهنس از خرد دانی شناخت	سوی صورت هانشاید زود تاخت
نیست جنسیت به صورت لی و لک	عسی آمد در بشر جنس ملک
بر کشیدش فوق این نیلی حصار	مرغ کردونی چو خنجرش زارغ و ار

تقدوسیه صوفی

صوفی را گفت خواجه سیم پاش	ای قدمای تو را جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم	یا که فردا چاشتگاهی سه درم؟
گفت دی نیم درم راضی ترم	زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی تقداز عطاء نیه به	نک قهاپشت کشیدم تقدوه
خاصه آن سیلی که از دست تو است	که قهاو سیلی اش مست تو است

شب دزدان و سلطان محمود

شب چو شه محمود بر می گشت فرد	با گروهی قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش کی ای بوالوفا؟	گفت شه من هم کی ام از شما
آن کی گفت ای گروه مکر کیش	تا بگوید هر کی فرسنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر	کوچه دارد در جلّت از هنر
آن کی گفت ای گروه فن فروش	هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سک چه می گوید به بانگ	قوم گفتندش ز دیناری دودانگ
آن دگر گفت ای گروه زر پرست	جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر که را شب نیمم اندر قیروان	روز بشاسم من او را بی گمان
گفت یک خاصیتم در بازو است	که زخم من نقبها بازو در دست
گفت یک خاصیتم در بینی است	کار من در حاکما بومنی است
سر الناس معادن داد دست	که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندرا آن	چند تقدست و چه دارد او ز کان
در یکی کان، ز ربی اندازه درج	وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بوکنم من خاک را	خاک لیلی را بیا هم بی خطا
بوکنم دانم زهر پیراهنی	گر بود یوسف و کر آخر منی
همچو احمد که برد بوازی من	زان نصیبی یافت این بینی من
که کد این خاک همسایه زرست	یا کد این خاک صفر و ابترست
گفت یک ننگ خاصیت در پنجه ام	که کمندی اکفتم طول علم

تاکمندش بردسوی آسمانش	همچو احمد که کمند انداخت جانش
آن زمن دان مار میت اذ میت	گفت حقش ای کمند انداز میت
مر تو را خاصیت اندر چه بود؟	پس پرسیدند زان شه کای سند
که رهانم مجرمان را از نقم	گفت دریشتم بود خاصیتم
چون بجند ریش من زیشان رهند	مجرمان را چون به جلادان دهند
طی کنند آن قتل و آن تشویش را	چون بجبانم به رحمت ریش را
که خلاص روز مختمان شوی	قوم گفتندش که قطب ماتوی
سوی قصر آن شه میمون شدند	بعد از آن جمله به هم بیرون شدند
گفت می گوید که سلطان باشاست	چون سکی بانگی بزدا ز سوی راست
گفت این هست از وثاق یوه ای	حاکم بو کرد آن دکر از ربوه ای
تا شدند آن سوی دیوار بلند	پس کمند انداخت استاد کمند
گفت خاک مخزن شایست فرد	جای دیگر خاک را چون بوی کرد
هر یکی از مخزن اسبابی کشید	نقب زن زد نقب در مخزن رسید
قوم بردند و نهان کردند تفت	بس ز روز ربفت و کوهرهای زفت
حلیه و نام و پناه و راهشان	شه معین دید منزل گاهشان
روز در دیوان بگفت آن سرگذشت	خویش را زد دید ازیشان بازگشت
تا که دزدان را گرفتند و بست	پس روان گشتند سرنگان مست
وز نهیب جان خود لرزان شدند	دست بسته سوی دیوان آمدند
یار ششان بود آن شاه چوماه	چونکه استاد پیش تخت شاه

روز دیدی بی کشش بشاخی،	آنکه چشمش شب به حرکه انداختی
بود بامادش شب کرد و قرین	شاه را بر تخت دید و گفت این
این گرفت ما هم از تفتیش اوست	آنکه چندین خاصیت دریش اوست
برگشاد از معرفت لب با حشم	عارف شه بود چشمش لاجرم
فعل مای دید و سیران می شود	گفت و هو معکم این شاه بود
که ز جز حق چشم او ماراغ بود	زان محمد شافع هر داغ بود
ناظر حق بود و زو بودش امید	در شب دنیا که محبوست شید
لاجرم نامش خدا شاهده نهاد	در نظر بودش مقامات العباد
که ز شب خیزش نذارد سرگزیز	آلت شاهد زبان و چشم تیز
گوش قاضی جانب شاهد کند	گر هزاران مدعی سر برزند
شاهد ایشان رادو چشم روشن است	قاضیان راد حکومت این فن است
کوبه دیده بی غرض سر دیده است	گفت شاهد زان به جای دیده است
پرده باشد دیده دل را غرض	مدعی دیده ست اما با غرض
تا غرض بگذاری و شاهد شوی	حق همی خواهد که تو زاهد شوی
بر نظر چون پرده پیچیده بود	کین غرضها پرده دیده بود
سیر روح مؤمن و کفار را	پس بید او بی حجاب اسرار را
از اشارتات دل مان بی خبر	ای مشیر تا تو اندر خیر و شر
تا که در شب آفتابم دیده شد	چشم من از چشم ما بکنزیده شد
جان قربت دیده رادوری مده	یار شب را روز مجوری مده

دید روی جز تو شد غل گلو	کل شیء ماسوی الله باطل
باطل اندومی نمایند رشد	ز آنکه باطل باطلان رامی کشد
دزد دزد کاندین ارض و سماست	جنس خود را هر یکی چون کمر باست
معه نان رامی کشد تا مستقر	می کشد مرآب راتف جگر
چشم، جذاب بتان زین کویها	منغر، جویان از گلستان بویها
ز آنکه حس چشم آمد رنگ کش	منغر و بینی می کشد بوهای خوش
زین کششهای خدای رازدان	توبه جذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری	شاید ادرماندگان را و آخری
رو به شه آورد چون تشنه به ابر	آنکه بود اندر شب قدر آن بدر
گفت ما کشتیم چون جان بند طین	آفتاب جان توی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر	کز کرم ریشی بجنبانی به خیر
هر یکی خاصیت خود را نمود	آن هنر با حمله بد، نختی فزود
آن هنر با کردن مارا بست	زان مناصب سرنگون ساریم و پست
آن هنر فی جیدنا جل مد	روز مردن نیست زان فنامد
جز همان خاصیت آن خوش حواس	که به شب بد چشم او سلطان شناس
آن هنر با حمله غول راه بود	غیر چشمی کوز شه آگاه بود
شاه را شرم از روی آمد روز بار	که به شب بر روی شه بودش نظار
خاصیت در کوش هم نیکو بود	کوبه بانگ سک ز شیر آگه شود
سک چو بیدارست شب چون پاسبان	بی خبر بود ز بنخیزش همان

بین زبده‌نمان نباید تنگ داشت
هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یک بار خود بد نام شد
خود نباید نام جست و خام شد
ای بسازر که سیه تابش کنند
تا شود ایمن ز تاراج و گزند

گاو بھری و کوھر

گاو آبی کوھر از بحر آورد	بہند اندر مرج و کردش می چرد
در شعاع نور کوھر گاو آب	می چرد از سنبل و سوسن شتاب
می چرد در نور کوھر آن بقر	نگہبان کرد در کوھر دور تر
تاجری برد نہد بجم سیاہ	تا شود تار یک مرج و سبزہ گاہ
پس گریند مرد تاجر بر درخت	گاو، جویان مرد را با شاخ سخت
بست بار آن گاو تا زد کرد مرج	تا کند آن خصم را در شاخ دج
چون از نو مید کرد گاونر	آید آنجا کہ نہادہ بد گمر
بجم میند فوق در شاہ وار	پس ز طین بگریند او ابلیس وار
کان بلیس از تن طین کور و کرست	گاو کی داند کہ در گل کوھرست؟
تاجرش داند و لیکن گاونی	اہل دل داند و ہر گل کاونی
ہر گلی کہ اندر دل او کوھرست	کوھرش غماز طین دیگرست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت	صحت کلمہای پردہ بر نتافت

عبدالغوث و پریان

چون پری نه سال در پنهان پری	بود عبدالغوث هم جنس پری
و آن تینانش زمرکش در سمر	شد زنش رانس از شوی دگر
یافتاد اندر چهی یا کمنی	که مرو را کرک ز دیار خرنی
گشت پیدا باز شد متواریه	بعد نه سال آداو، هم عاریه
بودوزان پس کس ندیدش رنگ میش	یک می همان فرزندان خویش
که رباید روح را ز خم ننان	برد هم جنسی پریش چنان
هم ز جنسیت شودیزدان پرست	چون بهشتی جنس جنت آمدست
شاخ جنت دان به دنیا آمده؟	نه نبی فرمود بود و محمد
قمر را حمله جنس قمر دان	مهر را حمله جنس مهر خوان
هشت سال او باز حل بد در قدم	بود جنسیت در ادیس از نجوم
هم حدیث و محرم آثار او	در مشارق در مغارب یار او
در زمین می گفت او درس نجوم	بعد غیمت چون که آورد او قدم
اختران در درس او حاضر شده	پیش او استارگان خوش صف زده
اختران را پیش او کرده مبین	جذب جنسیت کشیده تازمین
باز گفته پیش او شرح رصد	هر یکی نام خود و احوال خود
که بدان یابنده در هر دگر	چیت جنسیت یکی نوع نظر
همچو فرخی بر هوا جوی سبیل	چون نهد تو صفات جبریل
از زمین بگانه عاشق بر سما	منظر نهاده دیده در هوا

از خیشی شد ز بون موش خوار	از پی صورت نیل موش، خوار
از پیروفتق و دوشاب مست	طعمه جوی و جان و ظلمت پرست
نگم موشان باشد و عار و حوش	باز اشوب را چو باشد خوی موش
چون بگشت و دادشان خوی بشر،	خوی آن ماروت و ماروت ای پسر
در چه بابل بسته سرنگون	در فغان از لحن الصافون
خوپذیری روغن گل را بین	در پی خوابش و باخوش خوشین
تا نهد بر کور او دل روی و کف	خاک کور از مرد هم یابد شرف
چون مشرف آمد و اقبال ناک	خاک از همسایگی جسم پاک
سر مه چشم عزیزان می شود	خاک او هم سیرت جان می شود
به ز صد احیاء نفع و انتشار	ای بساد کور خفته خاک وار
صد هزاران زنده در سایه ویند	سایه برده او و خاکش سایه مند

درویش و امدار و محتسب تبریز

آن یکی درویش ز اطراف دیار	جانب تبریز آمد و امدار
نُه هزارش وام بد از زر مگر	بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بد او به دل بحر آمده	هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم اربودی کدای او شدی	سر نهادی خاک پای او شدی
کردادی تشنه را بحری زلال	در کرم شرمنده بودی زان نوال
بر امید او بیاد آن غریب	کو غریبان را بدی خویش و نسیب
بادش بود آن غریب آموخته	وام بی حد از عطایش توخته
هم به پشت آن کریم او وام کرد	که به بخششاش واثق بود مرد
وام داران روترش او شاد کام	همچو گل خندان از آن روض الکرام
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب	کی دریغ آید ز سقایش آب؟
رو بهی که هست زان شیرانش پشت	بکشند کله پلنگان راه مشت
آن غریب ممتحن از بیم وام	در ره آمد سوی آن دار السلام
ز دزدان الملک تبریزنی	بر امیدش روشنی بروشنی
جانش خندان شد از آن روضه رجال	از نسیم یوسف و مصروصال
چون و شاق محتسب جست آن غریب	خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد	مرد وزن از واقعه او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش	چون رسید از تافاش بوی عرش
سایه اش گر چه پناه خلق بود	در نور دید آفتابش زود زود

را ند او کشتی ازین ساحل پریر	کشته بود آن خواجه زین غم خانه سیر
نعره ای زد مرد و بیهوش افتاد	کویا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند	همزمان بر حالتش گریان شدند
تابه شب بی خویش بود و بعد از آن	نیم مرده باز گشت از غیب، جان
چون به بیهوش آمد بگفت ای کردگار	مجرم، بودم به خلق او میدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود	هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشد و تو سر پر خرد	او قبا بخشد و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زر شمار	او ستورم داد و تو عقل سوار
زر از آن تو ست زر او نافرید	نان از آن تو ست نان از تو ش رسید
آن سخاو رحم هم تو دادی اش	کز سخاوت می فرودی شادی اش
من مرورا قبله خود ساختم	قبله ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین	عقل می کارید اندر آب و طین؟
چون همی کرد از عدم کردون پدید	وین بساط خاک را می گسترد
آدم اصطرلاب اوصاف علوست	وصف آدم منظر آیات اوست
هرچه در وی می نماید عکس اوست	همچو عکس ماه اندر آب جوست
در چه دنیا فناد این قرون	عکس خود را دید هر یک چه درون
از برون دان آنچه در چاهست نمود	ورنه آن شیرینی که در چه شد فرود
برد خرگوشش از ره کای فلان	در تمک چاهست آن شیر ثیان
در رواندر چاه کین از وی بکش	چون ازو غالب تری سر بر کنش

آن مقلد سخره خرگوش شد	از خیال خوشتن پر جوش شد
تو هم از دشمن چو کینه می کشی	ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندر و عکس حق است	کز صفات قهر آنجا مشتق است
و آن کینه دوی ز جنس جرم توست	باید آن خور از طبع خویش شست
خلق زشت اندر و رؤیت نمود	که تو را او صفحه آینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن	اندر آینه بر آینه مزن
می زبند بر آب ستاره سنی	حاک تو بر عکس اختر می زنی
کین ستاره نخس در آب آمدست	تا کند او سعد ما را زیر دست
حاک استیلا بریزی بر سرش	چونکه پنداری ز شبهه اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند	تو همان بردی که آن اختر نامد
آن ستاره نخس هست اندر ما	هم بدان سو بیدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بی سوی بست	نخس این سو، عکس نخس بی سو است
داد و داد حق شناس و بخشش	عکس آن دادست اندر پنج و شش
عکس آخر چند پدید در نظر	اصل بینی پیشه کن ای کرنگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز	باعطا بخشیدشان عمر دراز
گر نماند آستهای نان و آب	بدهت بی این دو قوت مستطاب
فرهی گرفت حق در لاغری	فرهی پنهان بخشد آن سری
جان چه باشد که تو سازی زو سنده؟	حق به عشق خویش زنده ت می کند
زوحیات عشق خواه و جان خواه	تو از و آن رزق خواه و نان خواه

خلق را چون آب دان صاف و زلال	اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان وعدلشان و لطفشان	چون سارۀ چرخ در آب روان
پادشاهان منظرشاهی حق	فاضلان مرآت آگاہی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست	ماه آن ما هست، آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم	لیک مستقبل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنهارفت ای بهام	وین معانی برقرار و بردوام
آن مبدل شد دین جو چند بار	عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بناش نیست بر آب روان	بلکہ بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست	دانکہ بر چرخ معانی مستویست
خوب رویان آینه خوبی او	عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم بہ اصل خود رود این خدو خال	دایماد آب کی ماند خیال؟
جملہ تصویرات عکس آب جوست	چون بالی چشم خود خود جملہ اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول	خل دو ثابت و دو ثابت خل
خواجہ را چون غیر گفتی از قصور	شرم دار ای احوال از شاه غیور
خواجہ را کہ در گذشتت از اشیر	جنس این موشان تاریکی مکیر
خواجہ جان بین مبین جسم کران	منغز بین او را بینش استخوان
خواجہ را از چشم ابلیس لعین	منکر و نسبت مکن او را بہ طین
آفتابی دید او جامد ماند	روغن گل روغن کنجد ماند
چون مبدل گشته اند ابدال حق	نیستند از خلق، برگردان ورق

چون درین جوید عکس سب مرد	دانش را دید آن پر سب کرد
آنچه در جوید کی باشد خیال؟	چونکه شد از دیدنش پر صد حوال
ماریت اذریت احمد بست	دیدن او دیدن خالق شدست
خدمت او خدمت حق کرد نست	روز دیدن دیدن این روز نست
خاصه این روزن درخشان از خودست	نی و دیه آفتاب و فرقدست
مدحت و تسبیح او تسبیح حق	میوه می روید ز عین این طبق
سیب روید زین سبد خوش بخت نخت	عیب نبود کمر نپی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان	که میان هر دو راه آمد نهان
آنچه روید از درخت بارور	زین سبد روید همان نوع از ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین	زیر سایه این سبد خوش می نشین
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان	خاک او را سرمه بین و سرمه دان
طالبست و غالبست آن کردگار	تاز، مستی با بر آرد او دمار
دو کلو و دو مدان و دو نمخوان	بنده را در خواجه خود محدودان
خواجه هم در نور خواجه آفرین	فانی است و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را	کم کنی هم تن و هم دیباچه را
چشم و دل را بین گذاره کن ز طین	این یکی قبله ست و دو قبله بسین
این سخن پایان ندارد آن غریب	بس گریست از درد خواجه شد کئیب
واقعہ آن وام او مشور شد	پایم را زد و داو را بخور شد
از پی توزیع کرد شهر گشت	از طمع می گفت هر جا سر گذشت

غیر صد دینار آن کدیر پرست	بیچ ناور د از ره کدیر به دست
شده کور آن کریم بس شکفت	پایم درآمد بدوش گرفت
که کند مهمانی فرخنده ای،	گفت چون توفیق یابد بنده ای
جاه خود ایثار جاه او کند،	مال خود ایثار راه او کند
چون به احسان کرد توفیقش قرین	شکر او شکر خدا باشد یقین
حق او لاشک به حق ملحق بود	ترک شکرش ترک شکر حق بود
نیز می کن شکر و ذکر خواهی هم	شکر می کن مر خدا را در نعم
خدمت او هم فریضه ست و سراسر است	رحمت مادر اگر چه از خداست
بین چه کردی آنچه دادم من تورا	در قیامت بنده را گوید خدا
چون ز تو بود اصل آن روزی و نان	گوید ای رب شکر تو کردم به جان
چون نکردی شکر آن اکرام فن	گویدش حق نه نکردی شکر من
نه ز دست او رسیدت نعمتم؟	بر کریمی کرده ای ظلم و ستم
گشت کریان زار و آمد در تشد	چون به کور آن ولی نعمت رسید
مرتجی و غوث ابناء السبیل	گفت ای پشت و پناه هر نبیل
ای چو رزق عام احسان و برت	ای غم از راق با بر خاطر ت
رونق هر قصر و گنج هر خراب	پشت ما کرم از تو بود ای آفتاب
ای چو میکایل را در رزق ده	ای در برویت ندیده کس گره
صد چو حاتم گاه ایثار نعم	واحد کالالاف در رزم و کرم
کردگان بای شمرده می دهد،	حاتم از مرده به مرده می دهد

کز نفسی می نگنجد نفس	تو حیاتی می دهبی در هر نفس
تقد زربنی کساد و بی شمار	تو حیاتی می دهبی بس پایدار
ای فلک سجده کنان کوی تورا	وارثی نابوده یک خوی تورا
چون کلیم الله شبان مهربان	خلق را از کرک غم لطفت شبان
پای موسی آبله شد نعل ریه سخت	کوسفندی از کلیم الله گریه سخت
وان رمه غایب شده از چشم او	در پی او تابه شب در جست و جو
پس کلیم الله کرد از وی فشانند	کوسفند از ماندگی شد سست و ماند
می نواخت از مهر، همچون مادرش	کف، همی مالید بر پشت و سرش
غیر مهر و رحم و آب چشم نی	نیم ذره طیرکی و خشم نی
طبع تو بر خود چرا اتم نمود؟	گفت کیرم بر منت رحیمی نبود
که نبوت را همی زید فلان	بالمالیک گفت یزدان آن زمان
کرد چو پایش بر نیای صبی	مصطفی فرمود خود که هر نبی
حق ندادش بشوایی جهان	بی شبانی کردن و آن امتحان
گفت من هم بوده ام دهری شبان	گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان؟
کردشان پیش از نبوت حق شبان	تا شود پید او قار و صبرشان
آسپهان آرد که باشد مؤتمرا،	هر امیری کوشانی بشر
اوبه جا آرد به تدبیر و خرد،	حلم موسی وار اندر رعی خود
بر فراز چرخ مه روحانی	لابرم حقش دهد چو پانی
کردی آنچه کور کرد دستانی ات	خواجه! باری تو درین چو پانی ات

سروری جاودانه بخشدت	دانم آنجاد مکافات ایزدت
بر وظیفه دادن و اعنای تو،	بر امید کفّ چون دریای تو
تو کجایی تا شود این دُرد صاف؟	وام کردم نه هزار از زر کزاف
کویی بستان آن و ده خندان ز من؟	تو کجایی تا که خندان چون چمن
لطف و احسان چون خداوندان کنی؟	تو کجایی تا مرا خندان کنی
تا کنی از وام و فاقه ای نمم	تو کجایی تا بری در مخزنم؟
گفته کنین هم کسیر از بر دلم	من همی گویم بس و تو مفضلتم
چون بکنجد آسمانی در زمین؟	چون همی بکنجد جهانی زیر طین؟
هم به وقت زندگی هم این زمان	حاش نه تو برونی زین جهان
وان جوابات خوش و اسرار تو؟	ای عجب کوه لعل شکر بار تو؟
آن کلید قفل مثل های ما	ای عجب کوه آن عشیق قدحا؟
قدرت و نزهت و فطنت	کوه؟ هانجا که صفات رحمت
می رود در وقت اندوه و حزن	کوه؟ هانجا که امید مردوزن
چشم پر بر امید صحتی	کوه؟ هانجا که به وقت علتی
چون زبان یا هو عبارت می کند	آن طرف که دل اشارت می کند
هست صد دینار ازین توزیع و بس	نه هزارم وام و من بی دسترس
می روم نو میدای خاک تو خوش	حق کشیدت مانندم در کش مکش
ای بایون روی و دست و همت	همتی می دارد در پر حسرت
یافتم در وی به جای آب خون	آدم بر چشمه و اصل عیون

محنان هستند کو آن مستطاب؟	اختران هستند کو آن آفتاب؟
توشدی سوی خدا ای محترم	پس به سوی حق روم من نیز هم
کوزه کربا کوزه باشد کار ساز	کوزه از خود کی شود پهن و دراز؟
جامه اندر دست خیاطی بود	ورنه از خود چون بدوزد یادرد؟
منگ باقا بود ای متقی	ورنه از خود چون شود پریا تپی
بی نهایت آمد این خوش سرگذشت	چون غریب از کور خواجه بازگشت،
پایمردش سوی خانه خویش برد	مهرصد دینار را فاو سپرد
لوتش آورد و حکایت باش گفت	کز امید اندر دلش صد گل سکفت
آنچه بعد العسر سر او دیده بود	با غریب از قصه آن لب گشود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان	خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید پامرد آن بایون خواجه را	اندر آن شب خواب بر صدر سرا
خواجه گفت ای پایمرد بانگ	آنچه گفتی من شنیدم یک به یک
لیک پاسخ داد غم فرمان نبود	بی اشارت لب نیار تم گشود
ما چو واقف گشته ایم از چون و چند	مهر بال لب های ما بنهاده اند
تا نگردد رازهای غیب فاش	تا نگردد منهدم عیش و معاش
ما همه گوئیم کر شد نقش گوش	ما همه نظمیم لیکن لب خموش
هر چه ما دیدیم دیدیم این زمان	این جهان پرده ست و عینست آن جهان
روز کشتن روز پنهان کرد نست	تخم در خاکی پریشان کرد نست
وقت بدردن، که منجل زدن	روز پاداش آمد و پیدا شدن

بشنو اکنون داد همان جدید	من، همی دیدم که او خواهد رسید
من شنوده بودم از و امش خبر	بسته بهر او دوسه پاره گهر
که وفای و ام او، مستند و بیش	تا که ضیفم را نکرد دسینه ریش
و ام دارد از ذنب او نه خزار	و ام را از بعض این کو بر گزار
فصله ماند زین بسی کو خرج کن	در دعایی کو مرا هم درج کن
خواستم تا آن به دست خود دهم	در فلان دفتر نوشتست این قسم
خود اجل مهلت ندادم تا که من	خفیه بسارم بدو در عدن
لعل و یا قوتست بهر و ام او	در خوری و نبشته نام او
در فلان طاقش مدفون کرده ام	من غم آن یار، پیشین خورده ام
قیمت آن را نداند جز ملوک	فا جتهد بالبیع ان لایخذ عوک
در یسوع آن کن تو از خوف غرار	که رسول آموخت سه روز اختیار
وارثانم را سلام من بگو	وین وصیت را بگو هم موبه مو
تا ز بسیاری آن زر شکمند	بی کرانی پیش آن همان نهند
ور بگوید او نخواهم این فره	کو بکیر و حر که را خواهی بده
ور بندد و نباید آن زرش	تا بریزد آن عطار ابر درش
هر که آنجا بگذرد ز رمی برد	نیست هدیه مخلصان را مسترد
بهر او بنهاده ام آن از دو سال	کرده ام من تدر باذوالجلال
از خدا او میدارم من لبق	که رساند حق را در مستحق
بر جهید از خواب انگشت زانان	که غزل کو یان و که نوحه کنان

پایمردامست و خوش برخاستی	گفت ممان در چه سودا هستی
که نمی کنی کنجی تو در شهر و فلا	تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلاء؟
در دل خود آفتابی دیده ام	گفت سوداناک خوابی دیده ام
آن سپرده جان پی دیدار را	خواب دیدم خواب بیدار را
تا که مستی عقل و هوشش را ببرد	مست و بی خود این چنین بر می شمرد
خلق انبه کرد او آمد فراز	در میان خانه افتاد او دراز
ای نهاده هوش ما در بهشی	با خود آمد گفت ای بحر خوشی
بسته ای در بیدلی دلدار پی	خواب در نهاده ای بیداری پی
طوق دولت بسته اندر غل فقر	توانگری پنهان کنی در ذل فقر
آتش اندر آب سوزان مندرج	ضد اندر ضد پنهان مندرج
دخل ما رویان شده از بزل و خرج	روضه اندر آتش نمرود درج
عصمت از فحشا و منکر در صلات	جوشش و افزونی زرد زکات
و آن صلات هم زگرگانت شبان	آن زکات کیه ات را پاسبان
زندگی جاودان در زیر مرک	میوه شیرین نهان در شاخ و برگ
در سرشت ساجدی مسجودی	در عدم پنهان شده موجودی
اندرون نور می و شمع عالمی	آهن و سنگ از برونش مطلق
در سواد چشم چندان روشنی	درج در خونی خزاران ایمنی
کنج در ویرانه ای نهاده ای	اندرون کاوتن شه زاده ای

جعفر و گرفتن قلعه

چونکه جعفر رفت سوی قلعه ای	قلعه پیش کام خشکش جرعه ای
یک سواره تاخت تا قلعه به کر	تا در قلعه بستند از حذر
زهره نه کس را که پیش آید به جنگ	اهل کشتی را چه زهره باهنک؟
روی آورد آن ملک سوی وزیر	که چه چاره ست اندرین وقت ای شیر؟
گفت آنکه ترک کوئی کبر و فن	پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نه یکی مردیست فرد؟	گفت مگر خوار در فردی مرد
چشم بکشا قلعه را بگر نکو	همچو سیاهست لرزان پیش او
شسته در زین آسپهان محکم پی است	کویا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدایی تاقتند	خوشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او به گرز می کلند	سرنگون سازند را اقدام سمند
داده بودش صنغ حق جمعیتی	که همی نزدیک تنه برامتی
اختران بسیار و خورشیدار یکی است	پیش او بنیاد ایشان مندی است
گر هزاران موش پیش آرند سر	کر به رانه ترس باشندند حذر
کی به پیش آیند موشان ای فلان؟	نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت به صورتها فشار	جمع معنی خواهین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم	جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موش ابدی جمعیتی	جمع گشتی چند موش از جمعیتی
برزدندی چون فدایی حمله ای	خویش را بر کر به بی ممله ای

آن یکی چشم بکندی از ضراب	وان دگر گوش دیدی هم به ناب
وان دگر سوراخ کردی پهلوش	از جاعت کم شدی بیرون شوش
لیک جمعیت نذر جان موش	بجد از جانش به بانگ کربه هوش
مالک الملک است جمعیت دهد	شیر را تا بر گله کوران جدد
صد هزاران کورده شخ و دلیر	چون عدم باشند پیش صول شیر
یوسف و موسی ز حق بردند نور	در رخ و رخسار و در ذات الصدور
کوه قاف از پیش آید برسد	همچو کوه طور نورش برسد
کشت مشکات و زجاجی جای نور	که همی در نور آن قاف و طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج	تافت بر عرش و افلاک این سراج
زین حکایت کرد آن ختم رسل	از ملک لایزال و لم یزل،
که نگنجیم در افلاک و خلا	در عقول و در نفوس باعلا،
در دل مؤمن بگنجیم چو ضیف	بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تابه دلالی آن دل فوق و تحت	یابد از من پادشاهی باو بخت
بی چنین آئینه از خوبی من	برتابند زین و نه ز من
نور روی یوسفی وقت عبور	می قادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در	یوسف است این سوبه سیران و گذر
ز آنکه بر دیوار دیدندی شعاع	فهم کردند پس اصحاب بقاع
خانه ای را کش در پچه ست آن طرف	دارد از سیران آن یوسف شرف
هین در پچه سوی یوسف باز کن	وز شکافش فرجه ای آغاز کن

عشق ورز می آن دریچه کردنت	کز جمال دوست سینه روشنت
پس هماره روی معشوقه نگر	این به دست توست بشوای پدر
راه کن در اندرونها خویش را	دور کن ادراک غیر اندیش را
کیمیاداری دوا می پوست کن	دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبارسی	که رماند روح را از بی کسی

خوارزمشاه و اسب‌نادر

بود امیری را یکی اسپ‌گزین	در گله سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشت در موکب به گاه	نگهان دید اسپ را خوارزمشاه
چشم شه را فرو رنگ او ر بود	تابه رجعت چشم شه با اسپ بود
بر هر آن عضو ش که افکندی نظر	هر یکش خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و کشتی و روخت	حق برو افکنده بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه	کین چه باشد که زند بر عقل راه
چشم من پرست و سیرست و غنی	از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شایان بر من بیدقی	نیم اسپم در باید بی حقی
جادوی کرد دست جادو آفرین	جذب باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاجول کرد	فاتحه ش در سینه می افزود و درد
پس یشتین گشتش که جذب زان سیرست	کار حق هر خط نادر آورست
اسب سگین کاو سگین ز ابتدا	می شود مسجود از مکر خدا
چونکه خوارمه ز سیران باز گشت	با خواص ملک خود هم راز گشت،
پس به سر ینگان بفرمود آن زمان	تا بیازد اسپ رازان خاندان
همچو آتش در رسیدن آن گروه	همچو پشمی گشت امیر، همچو کوه
جانش از دو غنیمت تالاب رسید	جز عا دالملک ز نهاری ندید
که عا دالملک بد پای علم	بهر هر مظلوم و هر مقتول غم
محترم تر خود بند زو سروری	پیش سلطان بود چون پنجمبری

بی طمع بود او اسیل و پارسا	رایض و شب خیر و حاتم در سخا
بس بایون رای و باتدبیر و راد	آزموده رای او در هر مراد
بوده هر محتاج را، همچون پدر	پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مردان را ستر چون علم خدا	خلق او بر عکس خلقان و جدا
هر دم از صد جرم را شافع شدی	چشم سلطان را از و شرم آمدی
رفت او پیش عمار الملک راد	سر برهنه کرد و بر خاک افتاد
که حرم با هر چه دارم کو بگیر	تا بگیرد حاصلم را هر مغیر
این یکی اسپست جانم رهن اوست	گر برد مردم یقین ای خیر دوست
گر برد این اسپ را از دست من	من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی داده است	بر سرم مال ای میحاز و دوست
آن عمار الملک گریان چشم مال	پیش سلطان در وید آشفته حال
لب بست و پیش سلطان ایستاد	راز کو یان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می شنید	و اندرون اندیشه اش این می تمید
کای خدا کر آن جوان کز رفت راه	که نشاید ساختن جز تو پناه،
تو از آن خود بکن از وی بگیر	گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر
ز آنکه محتاجند این خلقان همه	از کدانی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال	رهنمایی جستن از شمع و ذبال
با حضور آفتاب خوش مساع	روشنایی جستن از شمع و چراغ
این جوان زین جرم ضالست و مغیر	که به من آمد ولی او را بگیر

تا چه پیدا آید از غیب و سرار	او درین حیرت بد و در انتظار
پیش خوار شاه سرسنگان کشان	اسب را اندر کشیدند آن زمان
آسخنان کرده به قد و تنگ نبود	الحق اندر زیر این چرخ نبود
مرحب آن از برق و مه زائیده را	می ربودی رنگ او هر دیده را
گوی بی ضرر علف بودش نه جو	همچو مه همچون عطار و تیرو
از سنگ و از اسب فر کمف یافت	آفتاب لطف حق بر هر چه تافت
روی خود سوی عباد الملک کرد	چون دمی حیران شد از وی شاه فرد
از بهشت است این مکر، نه از زمین	کای اچی بس خوب اسی نیست این؟
چون فرشته کرد و از میل تو دیو،	پس عباد الملک گفتش ای خدیو
بس کش و رعناست این مرکب و لیک،	در نظر آنچ آوری کردید نیک
چون سرگاو ست گویی آن سرش	هست ناقص آن سر اندر پیکرش
اسب را در منظر شه خوار کرد	در دل خوار شه این دم کار کرد
صدق را بهر خیالی می دهی	این زمان که تو صحیح و فربهی
همچو طفلی می ستانی کردگان	می فروشی هر زمانی دکان
فارغ آیی از فریب فاترش	کر تو اول بنگری چون آخرش
امتحان کم کن از دورش بسین	جوز پوسیده ست دنیا ای امین
و آن عباد الملک با چشم مال	شاه دید آن اسب را با چشم حال
چشم آن پایان نگر چاه کز	چشم شه دو کز همی دید از لغز
کز پس صد پرده میند جان رشد	آن چه سرمه ست آنکه نزدان می کشد؟

چشم مهر چون به آخر بود جفت	پس بدان دیده جهان را حیفه گفت
زین یکی دُمش که بشود او و حسب	پس فسر داند دل شه مهراسب
چشم خود بگذاشت و چشم او گزید	هوش خود بگذاشت و قول او شنید
این بهانه بود و آن دیان فرد	از نیاز آن در دل شه سرود کرد
در بست از حسن او پیش بصر	آن سخن بد در میان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه	که از آن پرده نماید مه سیه
دید خود بگذار از دید خسان	که به مردارت کشند این کرکسان
و ان عصا کش که گزیدی در سفر	خود بینی باشد از تو کو تر
دست کوران به جل الله زن	جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیت جل الله؟ رها کردن هوا	کین هوا شد صرصری مرعادر
خلق در زندان نشسته از هواست	مرغ را پر با بسته از هواست
ماهی اندر تابه کرم از هواست	رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شعله نار از هواست	چار منج و هیبت دار از هواست
شعله اجسام دیدی بر زمین	شعله احکام جان را هم بین
روح را در غیب خود اسکنجه هست	لیک تا نجی اسکنجه در خفاست
چون رسیدی بنی اسکنجه و دمار	زانکه ضد از ضد کرد و آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه	او چه داند لطف دشت و رنج چاه؟
چون رها کردی هوا از بیم حق	در سد غرق از تسنیم حق
گفت سلطان اسپ را واپس برید	زود تر زین مظلمه بازم خرید

شیر را مغرب زین رأس البقر	بادل خود شه نفرمود این قدر
روندوزد حق بر اسی شلج کاو	پای کاواندر میان آری زداو
مالک الملکش بدان ارشاد کرد	مکر که کرد آن عا دالملک فرد
قلب بین اصبعین کبریاست	مکر حق سر چشمه این مکر هاست

یاری خواستن یوسف

آسپهان که یوسف از زندانی	بانیازی، خاضعی، سعدانی
خواست یاری، گفت چون بیرون روی	پیش شه کرد امور مستوی،
یاد من کن پیش تخت آن عزیز	تامراهم و اخردزین جس نیز
کی دهد زندانی در اقتناص	مرد زندانی دیگر را خلاص؟
اهل دنیا جلکان زندانیند	انتظار مرک دار فاینند
جز مکر نادر کی فردانی	تن به زندان، جان او کیوانی
پس جزای آنکه دید او را معین	ماند یوسف جس در بضع سنین
یاد یوسف دیوار عقلش سرد	وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین گنه کلام از آن نیکو خصال	ماند در زندان زد او ر چند سال
بین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب	تا تو یاری خواهی از ریک و سراب؟
عام اگر خفاش طبعند و مجاز	یوسفاداری تو آخر چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود	باز سلطان دیده را باری چه بود؟
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد	که مساز از چوب پوسیده عاد
لیک یوسف راه خود مشغول کرد	تا نیاید در دلش زان جس درد
آن چنانش انس و مستی داد حق	که نه زندان مانده پیش نه غنق
راه لذت از درون دان نه از برون	ابلی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد	و آن دگر در باغ ترش و بی مراد
قصر خیزی نیست، ویران کن بدن	کنج در ویرانی است ای میرمن

این نمی بینی که در بزم شراب	مست آنکه خوش شود کوشد خراب؟
گر چه بر نقش است خانه بر کنش	کنج جو، و از کنج آبادان کنش
خانه بر نقش تصویر و خیال	وین صور چون پرده بر کنج وصال
هم ز لطف و عکس آب با شرف	پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن	پرده ای بر روی جان شد شخص تن
پس مثل بشو که در افواه خاست	که اینچه بر ماست ای برادر هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست	ز آب صافی او فاده دور دست
آفتابا با تو تو قبله و امام	شب پرستی و خفاشی می کنیم
سوی خود کن این خاشاک را مطار	زین خاشاک بخرای مستجار

چشمه درون

چون بجوشید از درون چشمه سنی	ز استراق چشمه ها کردی غنی
قلعه را چون آب آید از برون	در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن کرد آن حلقه کند	تا که اندر خوشان غرقه کند،
آب بیرون را بیزند آن سپاه	تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون	به ز صد حیچون شیرین از برون
قطع الاسباب و لشکرهای مرک	بجودی آید به قطع شاخ و برگ
در جهان نبود دشمن از بهار	جز کمر در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور	کو کشد پا را پس یوم العبور
پیش از آن بر راست و بر چپ می دوید	که بخیمم در دو چخیری نخید
او بگفتی مر تو را وقت غمان	دور از تو رنج و ده که در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم	خود نمی گوید تو را من دیده ام
حق پی شیطانی بدین سان زد مثل	که تو را در رزم آورد با حیل
که تو را یاری دهم من با تو	در خطر با پیش تو من می دوم
اسپریت باشم که تیر خدنگ	مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در اتعاش	رستمی شیرین هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوه ها	آن جوال خدعه و مکر و دها
چون قدم بنهاد در خندق قتاد	او به قاپاقاه خنده لب کشاد
هی بیا من طمع دارم ز تو	کویدش رور و که بیزارم ز تو

من همی ترسم دو دست از من بدار	تو ترسیدی ز عدل کردگار
روسیاهند و حریف سنگسار	فاعل و مفعول در روز شمار
در چه بُعدند و در بُس المهاد	ره زده و ره زن یقین در حکم و داد
در بهار فضل آیند از خزان	جز کسانی را که واگردند از آن
امرا و گیرند و او نعم الامیر	توبه آرند و خدا توبه پذیر
عرش لرزد از این المذنبین	چون بر آرند از پشیمانی خنین
دستشان گیرد به بالامی کشد	آسپهان لرزد که مادر بر ولد
نک ریاض فضل و نک رب غفور	کای خداتان و اخریده از غرور
از هوای حق بودند از ناودان	بعد از نیتان برگ و رزق جاودان

صدر جهان و دانشمند درویش

دربخارا خوی آن خواجیم اجل	بود با خوانندگان حسن عل
داد بسیار و عطای بی شمار	تابه شب بودی ز جودش زرنثار
زربه کاغذ پاره با پیچیده بود	تا و جودش بود می افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاک باز	آنچه کسیرند از ضیاء مہند باز
حاکم راز رنجش که بود؟ آفتاب	ز راز و دکان و کنج اندر خراب
بتلایان را بدی روزی عطا	روز دیگر یوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مُقل	با فقیمان فقیر مشغل
روز دیگر بر تسی دستان عام	روز دیگر بر کر قاران وام
شرط او آن بود که کس بازبان	زرنخواهد بیج نکشاید لبان
لیک خاش بر حوالی رهش	ایستاده مغلان دیواروش
هر که کردی ناگمان باب سوال	ز و نبردی زین کنه یک جہ مال
نادار روزی کی پیری بگفت	ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیرو پیرش جد گرفت	مانده خلق از جد پیر اندر گشت
گفت بس بی شرم پیری ای پدر	پیر گفت از من تویی بی شرم تر
کین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع	کان جهان با این جهان گیری به جمع
خنده اش آمد مال داد آن پیر را	پیر تنهار داد آن توفیر را
غیر آن پیر ایچ خواننده ازو	نیم جہ زرنید و نہ تسو
نوبت روز فقیمان ناگمان	یک فقیہ از حرص آمد دغمان

گفت هر نوعی نبودش هیچ بود	کرد زاری بابی چاره بود
ناکس اندر صف قوم مبتلا	روز دیگر باز کو پیچید یا
تا کمان آید که او انگشته پاست	تخته با بر ساق بست از چپ و راست
روز دیگر رو پوشید از بُباد	دیدش و شناختش چیزی نداد
از کناه و جرم کفشتن هیچ چیز	هم بدانتش ندادش آن عزیز
چون زنان او چادی بر سر کشید	چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید
سرفروا کند و پنهان کرد دست	در میان یوگان رفت و نشست
در دلش آمد ز حرمان حُرقة ای	هم شناسیدش ندادش صدقه ای
که میچم دند، نه پیش راه	رفت او پیش کفن خواهی نگاه
تا کند صدر جهان ایجاگذر	هیچ مکشایب نشین و می نگر
زرد اندازد پی وجه کفن	بو که میند مرده پندارد به ظن
همچنان کرد آن فقیر صلبه جو	هر چه بدیدیم آن بدیم به تو
معبر صدر جهان آنجا افتاد	دند پیچید و بر رایش نهاد
دست بیرون کرد از تعجیل خود	زرد اندازید بر روی نمد
تا نهان نکند از او آن ده دله	تا نکمیرد آن کفن خواه آن صله
سر برون آمد پی دستش ز پست	مرده از زیر بند بر کرد دست
ای بسته بر من ابواب کرم	گفت با صدر جهان چون بستم؟
از جناب من نبردی هیچ جود	گفت لیکن تا نمردی ای عنود
کز پس مردن غنیمت هارسد	سَر مَو تَو اَقبل مَو تِ این بود

غیر مردن، بچ فرہنگی دکر	در نگیرد با خدا ای ای حیلہ کر
یک عنایت بہ ز صد کون اجتہاد	بہد را خوف است از صد کون فساد
و آن عنایت ہست موقوف مات	تجربہ کردن این رہ را ثقات
بلکہ مرکش بی عنایت نیز نیست	بی عنایت مان و مان جایی مایست

عشق امرء القیس

هم کشیدش عشق از خط عرب	امرء القیس از مالک خشک لب
با ملک گفتند شاهی از ملوک	تا باید خشت می زد در تپوک
در شکار عشق و خشی می زند	امرء القیس آمدست این جابه کد
گفتند او را ای ملوک خوب رو	آن ملک برخاست شب شد پیش او
مر تو را رام از بلاد و از جمال	یوسف وقتی دو ملک شد کمال
جان ما از وصل تو صد جان شود	پیش ما باشی تو بخت ما بود
ای به همت ملک ما متروک تو	هم من و هم ملک من ملوک تو
نگهان واکرد از سر روی پوش	فلفه گفتش بسی و او خموش
همچو خود در حال سرگردانش کرد	تا چه گفتش او به کوش از عشق و درد
او هم از تخت و کمر بنیزار شد	دست او بگرفت و با او یار شد
عشق یک کرت نکرد دست این کنه	تا بلاد دور رفتند این دو شه
عشقتان از ملک بر بود و تبار	غیر این دو بس ملوک بی شمار
پست گفتندی به صد خوف و حذر	با کنایت راز با بامهر کرد
آه را جز آسمان هدم نبود	راز را غیر خدا محرم نبود
داشتندی بهر ایراد خبر	اصطلاحاتی میان همدگر
غافلت از حال مرغان مرد خام	صورت آواز مرغست آن کلام
دیو که چه ملک گیر و هست غیر	کو سلیمانی که داند سخن طیر؟
علم مکرش هست و علماش نیست	دیو بر شبه سلیمان کرد ایست

چون سلیمان از خدا بشاش بود	منطق الطیری ز علمناش بود
جای سمرغان بود آن سوی قاف	هر خیالی را نباشد دست باف
بهر جان خویش جوزیشان صلاح	هین مدد از حرف ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تابه عود	نام جمله خنیر یوسف کرده بود
نام او در نامه مکتوم کرد	محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد	این بدی کان یار با ما کرم شد
ور بگفتی مه بر آمد بنگرید	ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت	ور بگفتی شه سرشهناز گفت
ور بگفتی که سقا آورد آب	ور بگفتی که بر آمد آفتاب
ور بگفتی که به درد آمد سرم	ور بگفتی درد سر شد خوشترم
گر ستودی اعتناق ابدی	ور نکو بیدی فراق ابدی
صد خزاران نام کر بر هم زدی	قصدا و خواه او یوسف بدی
گر سینه بودی چو گفستی نام او	می شدی او سیر و مست جام او
شگشگیش از نام او ساکن شدی	نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی در دیش زان نام بلند	درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرا بودی او را پوستین	این کند در عشق نام دوست این
عام می خوانند هر دم نام پاک	این عل نکند چون بود عشقناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو	می شدی پیدا و از نام او
چونکند با حق متصل گردید جان	ذکر آن اینست و ذکر اینست آن

خالی از خود بود و پراز عشق دوست	پس ز کوزه آن تملک که دوست
هر یکی راهست در دل صدمراد	این نباشد نه ب عشق و و داد
یار آمد عشق را روز آفتاب	آفتاب آن روی را، همچون نقاب
آنکه نشاند نقاب از روی یار	عبد الشمس است دست از روی بدار

خواب دیدن کنج

بود یک میراثی مال و عتار	جمله را خورد و ماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا	چون به ناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم، که آسان بیافت	کوبه کد و رنج و کسبش کم شتاف
قدر جان زان می ندانی ای فلان	که بدادت حق به بخشش رایگان
تقدرفت و کاله رفته و خانه ها	ماند چون بخدان در آن ویرانه ها
گفت یارب برک دادی رفت برک	یابده برگی و یا بفرست مرگ
چون تویی شد یاد حق آغاز کرد	یارب و یارب اجر نی ساز کرد
چون بیمبر گفته مؤمن مفرح است	در زمان خالی ناله کرست
چون شود پر مطربش بهند ز دست	پر مشک که آسیب دست او خوشست
مرد میراثی چون خورد و شد فقیر	آمد اندر یارب و گریه و نفیر
خواب دید او با تنفی گفت او شنید	که غنای توبه مصر آید پدید
رو به مصر آنجا شود کار تو راست	کرد کدیت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی کنجی است زفت	در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی درنگی بین ز بغداد ای نرند	رو به سوی مصر و منبت گاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر	گرم شد شتش چو دید او روی مصر
بر امید و عده با تنف که کنج	یابد اندر مصر به رفیع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین	هست کنجی سخت نادر بس گزین

خواست دقتی بر عوام الناس راند	لیک نفقشش بیش و کم چیزی ماند
خویش را در صبر افشردن گرفت	لیک شرم و بهتش دامن گرفت
ز انتجاع و خواستن چاره ندید	باز نفسش از مجاعت بر پدید
تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم	گفت شب بیرون روم من نرم نرم
تا رسد از باهامام نیم دانگ	همچو شکوکی کنم شب ذکر و بانگ
واندرین فکر ت همی شد سوبه سوی	اندرین اندیشه بیرون شده کوی
یک زمانی جوع می گفتش بخواه	یک زمان مانع همی شد شرم و جاه
که بخوایم یا نخیم خشک لب	پای پیش و پای پس تا مثلث شب
مشت و چوبش ز دزدان شکفت	نگهبانی خود عس او را گرفت
دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار	اتفاقاً اندر آن شب های تار
پس به جد می جست دزدان را عس	بود شب های خوف و متحس
هر که شب کرد و کر خویش من است	تا خلیفه گفت که بسید دست
که چرا باشید بر دزدان رحیم؟	بر عس کرده ملک تهدید و بیم
یا چرا زیشان قبول زر کنید؟	عشویشان را از چه رو باور کنید؟
بر ضعیفان ضربت و بی رحمی است	رحم بر دزدان و هر منحوس دست
رنج او کم مین بین تو رنج عام	بین رنج خاص مکل ز انتقام
گشته بود انبوه، پخته و خام دزد	اتفاقاً اندر آن ایام دزد
چوب ها و زخمهای بی عدد	در چنین وقتش بید و سخت زد
که من تا من بگویم حال راست	نعره و فریاد زان درویش خاست

کفت اینک دادست مملت بکو	تابه شب چون آمدی بیرون به کو؟
تونه ای زینجاغریب و منکری	راستی کوتابه چه مکر اندری؟
ورنه کین جمله راز تو کشتم	تا شود ایمن ز رحر محشتم
کفت او از بعد سوگندان پُر	که نیم من خانه سوز و کیسه بُر
من نه مرد دزدی و بیدادیم	من غریب مصرم و بغدادیم
قصه آن خواب و کنج زر بگفت	پس ز صدق او دل آن کس سگفت
بوی صدقش آمد از سوگند او	سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد به گفتار صواب	آسپندان که تشنه آرامد به آب
جز دل محجوب کور اعلتی است	از نبی اش تا غبی تمیز نیست
ورنه آن پیام کز موضع بود	بر زبدرمه شکافیده شود
مه شکافد، وان دل محجوب نی	زانکه مردودست او محبوب نی
چشمه شد چشم عس ز اشک مبل	نی ز کفت خشک بل از بوی دل
کفت نه دزدی تو و نه فاسقی	مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی؟	نیت عقلت را تسوی بی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر	که به بغدادست کنجی مستمر
د فلان سوی و فلان کویی دفین	بود آن خود نام کوی این خزین
هست در خانه فلانی رو بجو	نام خانه و نام او کفت آن عدو
دیده ام خود بارها این خواب من	که به بغدادست کنجی در وطن
بیچ من از جانر فتم زین خیال	تو به یک خوابی بیایی بی ملال؟

کفت با خود کنج در خانه من است	پس مرا آن جا چه فقر و شون است؟
بر سر کنج از کدایی مرده ام	ز آنکه اندر غفلت و در پرده ام
زین بشارت مست شد در دوش مانند	صد هزار احمد بی لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من	آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شگرفی بر زدم	کوری آن و هم که مفلس بدم
خواه احمق دان مرا خواهی فرو	آن من شد هر چه می خواهی بگو
من مراد خویش دیدم بی کمان	هر چه خواهی کو مرا ای بد دهن
تو مرا پر درد کو ای محشم	پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
و ای اگر بر عکس بودی این مطار	پیش تو گلزار و پیش خویش زار
باز گشت از مصر تا بغداد او	ساجد و راکع ثنا کر شکر کو
جمله ره حیران و مست او زین عجب	ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا او میدوارم کرده بود	وز کجا افشاند بر من سیم و سود؟
این چه حکمت بود که قبله مراد	کردم از خانه برون همراه و شاد؟
تا شتابان در ضلالت می شدم	هر دم از مطلب جدا تر می بدم
باز آن عین ضلالت را به خود	حق و سلیت کرد اندر رشد و سود
منکران را قصد اذلال ثقات	ذُل شده عز و ظهور معجزات
تقدشان ز انکار ذل دین بده	عین ذل، غرر سولان آمده
کز نه انکار آمدی از هر بدی	معجزه و برهان چرا نازل شدی؟
عارفان زانند دایم آزمون	که گذر کردند از دیای خون

انسان از عین خوف آمدید	لاجرم باشند هر دم در فرید
چند باز رکان رود بر بوی سود	عید ندارد بسوزد، همچو عود
چند در عالم بود بر عکس این	ز هر چند دارد بود آن انگبین
بس سپه بناده دل بر مرک خویش	روشنیها و ظفر آید به پیش
اندرین فسخ غرایم وین، هم	در تماشا بود در ره هر قدم
خانه آمد گنج را او باز یافت	کارش از لطف خدای ساز یافت

سبب تاخیر اجابت دعای مؤمن

ای بسا مخلص که نالد در دعا	تارودود و خلوصش بر ما
پس ملائک با خدا نالند زار	کامی محیب هر دعاوی مستجار
بنده مؤمن تضرع می کند	اونمی داند به جز تو مستند
تو عطا بگیاگان را می دهی	از تو دارد آرزو هر مشتی
حق بفرماید که نه از خواری اوست	عین تاخیر عطایاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من	آن کشیدش موکشان در کوی من
کبر بر آرم حاجتش او وارود	هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می نالد به جان یا مستجار	دل شکسته سینه خسته کو بزار
خوش همی آید مرا آواز او	و آن خدا یا کفتن و آن راز او
طوطیان و بلبلان را از پسند	از خوش آوازی قفس در می کنند
زاغ را و خدر را اندر قفس	کی کنند؟ این خود نیامد در قصص
پیش شاید باز چون آید دوتن	آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن،
هر دو نان خواهند از زوتر فطیر	آرد و کمپیر را کوید که گیر
و آن دگر را که خوشش قد و خد	کی دهند نان؟ بل به تاخیر افکند
گویدش نشین زمانی بی گزند	که به خانه نان تازه می پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد که	گویدش نشین که حلوا می رسد
هم برین فن داردارش می کند	وزره پنهان سگارش می کند
که مرا کاریست با تو یک زمان	منظرمی باش ای خوب جهان

بی‌مرادی مؤمنان از نیک‌و بد
تو یقین می‌دان که بهر این بود

درویش گمنام

گفت بادرویش روزی یک خسی	که تو را این جانمی داند کسی
گفت او کرمی نداند عامی ام	خویش را من نیک می دانم کی ام
وای اگر بر عکس بودی در دوریش	او بدی بینای من، من کور خویش
احتمقم کیرا حتمقم من نیک بخت	بخت بهتر از بجاج و روی سخت
این سخن بروفق طفت می جمد	ورنه بختم داد عظم هم دهد

مولا علی

زین سبب پیغمبر با اجتهاد	نام خود و ان علی مولا نهاد
گفت هر کور را منم مولا و دوست	ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا؟ آنکه آزادت کند	بند رقت ز پایت بر کند
چون به آزادی نبوت مادی است	مؤمنان را ز انبیا آزادی است
ای گروه مؤمنان شادی کنید	همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک می گوید هر دم شکر آب	بی زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه زار	شکر آب و شکر عدل نو بهار
حُلّه پوشیده و دامن کشان	مست و رقص و خوش و عنبر فشان
تا زیادت کردد از شکر ای ثقات	پس نبات دیگرست اندر نبات
در جوال نفس خود چندین مرو	از خریداران خود غافل مشو

پرورش نمرود

حق به عزرائیل می گفت ای نقیب	بر که رحم آمد تو را از هر کئیب؟
گفت بر جمله دلم سوزد به درد	لیک ترسم امر را اهل کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا	در عوض قربان کند به رفیق
گفت بر که بیشتر رحم آمدت؟	از که دل پر سوز و بریان تر شدت؟
گفت روزی کشتی بر موج تیز	من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه	جز زنی و غیر طفلی زان رمه
هر دو بر یک تخته ای در ماندند	تخته را آن موج هائی رانند
باز گفتی جان ماد قبض کن	طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بسکیدم طفل را	خود تومی دانی چه تلخ آمد مرا
بس بیدم و دو ماتم های زفت	تلخی آن طفل از کرم زفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش	موج را گفتم فلن در بیشه اش
بیشه ای پر سوسن و ریحان و گل	پر دخت میوه دار خوش اکل
چشمه های آب شیرین زلال	پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا	اندر آن روضه گلنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن	کرده او را ایمن از صدمه فتن
گفته من خورشید را کوراکم ز	باد را گفته برو آهسته وز
ابر را گفته برو باران میریز	برق را گفته برو مکر ای تیز
زین چمن ای دی مبران اعتدال	پنجه ای بهمن برین روضه مال

از سموم و صرصر آمد در امان	حاصل آن روضه چو باغ عارفان
گفتم او را شیرده طاعت نمود	یک پلنگی طفلکان نوزاده بود
تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد	پس بدادش شیر و خد متماش کرد
تا در آموزید لطف و داوری	چون فطاش شد بگفتم با پری
کی به گفت اندر بکنج فن من؟	پرورش دادم مرا و رازان چمن
تا بسید لطف من بی واسطه	صد عنایت کردم و صد رابط
تا بود هر استعانت از نش	تا نباشد از سبب در کش مکش
که سپردم و را بی واسطه	این حضانت دید با صد رابط
که شد او نمرود و سوزنده خلیل	شکر او آن بود ای بنده جلیل
کبر و دعوی خدایی می کند	این زمان کافر شده می زند
با سه گر کس تا کند با من قتال	رفته سوی آسمان با جلال
کشته تا یابد وی ابراهیم را	صد هزاران طفل بی تلویم را
زاد خواهد دشمنی بهر قتال	که مجسم گفته کا ندر حکم سال
هر که می زاید می گشت از خطا	هین بکن در دفع آن خصم احتیاط
ماند خون های دگر در گردش	کوری او رست طفل و حی کش
چه بهانه می نهی بر هر قرین؟	گرک دنده ست نفس بدیقین
سلسله از گردن سبک بر کمیر	زین سبب می گویم ای بنده فقیر
بگر اندر مصحف آن چشمت کجاست؟	جمله قرآن شرح خبث نفس هاست
نگهان اندر جهان می زد لعل	قرن قرن از شوم نفس بی ادب

کرامات شیخ شبیان

همچو آن شبیان که از کرک عنید	وقت جمعه بر رعنط می کشید
تا برون ناید از آن خط کو سفند	نه در آید کرک و دزد با کزند
بر مثال دایره تعوید هود	که اندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید	وز برون مثلۀ تاشمی کنید
بر هوا بردی کفندی بر حجر	تا دیدی لحم و عظم از همدگر
یک کره را بر هوا در هم زدی	تا چو خشکاش استخوان ریزان شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان	شوی اندر نگنجد شرح آن
کر به طبع این می کنی ای باد سرد	کرد خط و دایره آن هود کرد
ای طبعی فوق طبع این ملک بین	یا بیا و محو کن از مصحف این
عجز ناداری تو در پیش ای بوج	وقت شد پنهانان را ننگ خروج
خرم آن کین عجز و حیرت قوت اوست	در دو عالم خفته اندر ظل دوست

در هوش ربا

بودشاهی، شاه را بدسه پسر	هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
پیش شه، شه زادگان اساده جمع	قره العینان شه، همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر	می کشید آبی نخل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب	می رود سوی ریاض مام و باب
تازه می باشد ریاض والدین	کشته جاری عینشان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل	خنک کرد در برک و شلخ آن نخل
خنکی نخلش، می کوید پدید	که ز فرزندان شجر غم می کشید
ای بسا کار ز پنهان، همچنین	متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین	ماید تا کشته جسم تو سمن
عاریه ست این کم، می باید فشارد	کانچه بگرفت، می باید گزارد
عزم ره کردند آن هر سه پسر	سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهر با و قلعه هاش	از پی تدبیر دیوان و معاش
دست بوس شاه کردند و وداع	پس بدیشان گفت آن شاه مطلع،
هر کجا تان دل کشد عازم شوید	فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش، هاش ربا	تنگ آورد بر کله داران قبا
الله الله زان دذات الصور	دور باشید و بتسید از خطر
رو و پشت بر جهاش و سقف و پست	جمله تمثال و نگار و صورت است
همچو آن حجره ز لیچا پر صور	تا کند یوسف به ناکامش نظر

چونکه یوسف سوی او می نگرید	خانه را بر نقش خود کرد آن مکی
تابه هر سو که نگردد آن خوش عذار	روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد	شش جهت را منظر آیات کرد
تابه هر حیوان و نامی که نگردد	از ریاض حسن ربانی چرند
از قح کرد عطش آبی خورید	در درون آب، حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در	صورت خود بیند ای صاحب بصر
صورت عاشق چو فانی شد درو	پس در آب اکنون که را بیند؛ بگو
حسن حق بیند اندر روی حور	همچو مه در آب از صنع غمور
غیرتش بر عاشقی و صادقی است	غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم کوی برد	جبرئیلی گشت و آن دیوی برد
اسلم الشیطان آنجا شد پید	که نریدی شد ز فضلش بایزد
این سخن پایان ندارد ای گروه	هین نکه دارید زان قلعه و جوه
هین مبادا که هوسان ره زند	که قفید اندر شقاوت تا باد
از خطر پر هیز آمد مُقترض	بشنوید از من حدیث بی غرض
در فوج جویی خرد سر تنبره	از کمین گاه بلا پر هیزبره
گر نمی گفت این سخن را آن پدر	ور نمی فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی شد خیلشان	خود نمی افتاد آن سومیلشان
چون بگرد آن منع دلشان زان مقال	در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان برُست	که بیاید سر آن را باز جست

کیست کز ممنوع کرد و ممتنع؟	چونکه الانسان حریصٌ مانع
نهی بر اهل تقی تبغض شد	نهی بر اهل هوا تحریر شد
پس ازین یغوی به قوا کثیر	هم ازین یددی به قلوبا خیر
پس بگفتندش که خدمتا کنیم	بر سمعنا و اطعنا ماتیم
رو نکردانیم از فرمان تو	کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استنا و تسبیح خدا	ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استنا و حزم ملتوی	گفته شد در ابتدای شوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست	صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلص یک خانه است	این خزاران سنبل از یک دانه است
کوزه کوزه خوردنها صد هزار	جمله یک چیز است اندر اعتبار
از یکی چون سیرگشتی تو تمام	سرود شد اندر دولت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احوال دیده ای	که کیکی را صد خزاران دیده ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز	وز طیبیان و قصور فهم نیز
کان طیبیان، بمحو اسپ بی عذار	غافل و بی بهره بودند از سوار
بیچ شان این نی که گویند از خرد	بر گلوی ماکه می گوید لکد؟
آن طیبیان آنچنان بنده سبب	گشته اند از مکر یزدان محتجب
تیر سوی راست پرانیده ای	سوی چپ رفته ست تیرت، دیده ای
در پی سودی دویده بهر کس	نارسیده سود افتاده به جس
در سبب چون بی مرادت کرد و رب	پس چرا بدظن نکردی در سبب؟

چون مقلب حق بود البصار را	که بگرداند دل و انکار را؟
آنکه انکار حقایق می کند	بحکلی او بر خیالی می تند
این سخن پایان ندارد آن فریق	بر گرفتند از پی آن در طریق
بر درخت گندم منی زدند	از طویلۀ مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نیش کرم تر	سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر سنجاق قول شاه مجتبی	تابه قلعه صبر سوزش را
آمدند از رغم عقل پند توز	در شب تاریک، برگشته ز روز
اندر آن قلعه خوش ذات الصور	پنج در در بحر و پهنی سوی بر
پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو	پنج از آن چون حس باطن راز بو
زان هزاران صورت و نقش و نگار	می شدند از سوبه سو خوش بی قرار
زین قبح های صور کم باش مست	تا نکردی بت تراش و بت پرست
از قبح های صور بگذر مایست	باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده بخش بکشاپهن فم	چون رسد باده نیاید جام کم
آدامعنی دلبندم بجوی	ترک قشر و صورت گندم بکوی
صورت از بی صورت آید و وجود	هم چنانک از آتشی زاده ست دود
کمترین عیب مصور در خصال	چون پیانی بنی اش آید ملال
حیرت محض آردت بی صورتی	زاده صد کون آلت از بی آلتی
بی نهایت کیش باو پیشه ها	جمله خل صورت اندیشه ها
بر لب بام ایستاده قوم خوش	هر یکی را بر زمین بین سایه اش

و آن عل چون سایه بر ارکان پدید	صورت فکرست بر بام میشد
لیک در تأثیر و وصلت دو به هم	فعل بر ارکان و فکر تکتتم
فایده ش آن قوت بی صورت است	صورت نان و نمک کان نعمت است
فایده ش بی صورتی یعنی ظفر	در مصاف آن صورت تیغ و سپر
چون به دانش متصل شد گشت طی	مدرس و تعلیق و صورت های وی
پس چرا در نفی صاحب نعمتند؟	این صور چون بنده بی صورتند
چیت پس بر موجد خویش جود؟	این صور دارد ز بی صورت وجود
سایه اندیشه معمار دان	صورت دیوار و سقف هر مکان
نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار	گرچه خود اندر محل افکار
صورت اندر دست او چون آلتست	فاعل مطلق یقین بی صورتست
مر صور را رو نماید از کرم	که که آن بی صورت از کتم عدم
از کمال و از جمال و قدرتی	تا مدد کیر و از هر صورتی
گر بگوید باشد آن عین ضلال	صورتی از صورت دیگر کمال
احتیاج خود به محتاجی دگر؟	پس چه عرضه می کنی ای بی گهر
نطن مبر صورت، به تشبیهش مجو	چون صور بنده ست بریزدان گجو
کز تفکر جز صور ناید به پیش	در تضرع جوی و در افنای خویش
ذوق بی صورت کشیدت ای روی	صورت شهری که آنجامی روی
که خوشی غیر مکانست و زمان	پس به معنی می روی تا لامکان
از برای مونسش می روی	صورت یاری که سوی او شوی

پس به معنی سویی بی صورت شدی	کر چه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل	کز پی ذوقست سیران بل
لیک بعضی رو سوی دم کرده اند	کر چه سراصلست سرگم کرده اند
لیک آن سرپیش این ضالان کم	می دهد داد سری از راه دم
آن ز سری یابد آن داد، این ز دم	قوم دیگر پاوسر کردند کم
چونکه کم شد جمله، جمله یافتند	از کم آمد سوی کل بشافتند
این سخن پایان ندارد آن گروه	صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوب تر زان دیده بودند آن فریق	لیک زین رفتند در بحر عمیق
کرد فعل خویش قلعه اش ربا	هر سه را انداخت در چاه بلا
عشق صورت در دل شه زادگان	چون خلش می کرد مانند سنان
اشک می بارید هر یک، بچو میغ	دست می خایید و می گفت ای دینغ
ماکنون دیدیم شه ز آغاز دید	چندان سوگند داد آن بی نذید
انبیا را حق بسیارست از آن	که خبر کردند از پایانان
کانه می کاری نروید جز که خار	وین طرف پری نیایی زو مطار
تخم از من بر که تاریعی دهد	با پر من پر که تیر آن سوجد
آنچه در آینه می بیند جوان	پیر اندر خشت میندیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم	باعنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را	وان عنایت های بی اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه	کشته و خسته بلا بی ملحه

تکیه بر عقل خود و فرہنگ خویش	بودمان تا این بلا آمد بہ پیش
بی مرض دیدیم خویش و بی زرق	آنچنان کہ خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار	بعد از آنکہ بند کشیم و سکار
سایہ رہبر بہ است از ذکر حق	یک قناعت بہ کہ صد لوت و طبق
چشم مینا بہتر از سیصد عصا	چشم بشناسد کمر را از حصا
در تفحص آمدند از اندامان	صورت کہ بود عجب این در جهان؟
بعد بسیاری تفحص در مسیر	کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نہ از طریق کوش بل از وحی ہوش	راز باد پیش او بی روی پوش
گفت نقش رشک پروین است این	صورت شد زادہ چنین است این
سوی او نہ مردہ دارد نہ زن	شاہ پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او	کہ سپرد مرغ ہم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فاد	ہیچ کس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکہ تخم جہل کاشت	و آن نصیحت را کساد و سہل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش	کہ برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذرہ زان عنایت بہ بود	کہ ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترک مکر خویشتن گیرای امیر	پاکبش پیش عنایت خوش بمیر
این بہ قدر حیلہ معدود نیست	زین حیل تا تو نمیری سود نیست
رو بہ ہم کردند ہر سہ مفتتن	ہر سہ را یک رنج و یک درد و خزن
ہر سہ در یک فکر و یک سود اندیم	ہر سہ از یک رنج و یک علت سقیم

در خن هم حره راحت یکی	در خموشی حره را خیرت یکی
بر سر خوان مصیبت خون نشان	یک زمانی اشک ریزان جمله شان
بر زده با سوز چون محمر نفس	یک زمان از آتش دل حره کس
مانه نر بودیم اندر نصیح غیر؟	آن بزرگین گفت ای اخوان خیر
از بلا و فقر و خوف و زلزله،	از حشم هر که به ما کردی گله
صبر کن کال صبر مفتاح الفرج	ماهی کفیم کم نال از حرج
ای عجب منوخ شد قانون؟ چه شد؟	این کلید صبر را اکنون چه شد؟
اندر آتش، پموزر خنید خوش؟	مانی کفیم اندر کش مکش
گفته ما که مین مکر دانید رنگ	مرپه را وقت میخاکتنگ جنگ
جمله سرهای بریده زیر پا،	آن زمان که بود اسپان را و طای
که به پیش آید قاهر چون سنان	ما سپاه خویش را بی کنان
زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر	جمله عالم را نشان داده به صبر
کرم کن خود را و از خود دار شرم	ای دلی که جمله را کردی تو کرم
نوبت تو گشت، از چه تن زدی؟	ای زبان که جمله را نا صح بدی
دور تو ست این دم، چه شد هیهای تو؟	ای خرد کو پند سگر خای تو؟
درد، همان تو آمدن زدی	چون به درد دیگران درمان بدی
بانگ بر زن چه گرفت آواز تو	بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو
دست بیرون آرو کوش خود بکش	از نوایت کوش یاران بود خوش
هر چه بود ای یار من آن نخط بود	این بکشد و روان گشتند زود

صبر بکنید و صدیقین شدند	بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند	راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر	عشقشان بی پاو سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی	خویش را افکند اندر آتشی
یا چو اسماعیل صبار مجید	پیش عشق و خنجرش حلقی کشید
آن بزرگین گفت ای اخوان من	ز انتظار آمد به لب این جان من
لا ابالی گشته ام صبرم نماند	مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبور می طاق شد	واقعۀ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آدم اندر فراق	زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند در دفرقش بکشد مرا	سر بر سر تا عشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودن است	زندگی زین جان و سرنگ من است
عمر با بر طبل عشقت ای صنم	ان فی موتی حیاتی می زنم
دعوی مرغابی کرد دست جان	کی ز طوفان بلاد دارد فغان؟
بطراز از انگشتن کشتی چه غم	کشتی اش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم	من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می بینم ولی در خواب نه	مدعی، ستم ولی کذاب نه
گر مرا صد بار تو گردن زنی	همچو شمع، بر فروزم روشنی
آتش از خرمن بگیری پیش و پس	شب روان را خرمن آن ماه بس
آن دو گفتندش نصیحت در سمر	که مکن ز اخطار خود را بی خبر

چون روی؟ چون نبودت قلبی بصیر	جز به تدبیر کی شنجی خبر
بر پر دبر اوج و افتد در خطر	وای آن مرغی که نارویده پر
چون ندارد عقل عقل رهبری	عقل باشد مرد را بال و پری
یا نظرو یا نظرو بجوی باش	یا مظفر یا مظفر بجوی باش
از هوا باشد نه از روی صواب	بی ز مفتاح خرد این قرع باب
وز جراحت های هم رنگ دوا	عالی در دام می بین از هوا
در دهنش بهر صید انگرف برگ	مار اسادست بر سینه چومرک
مرغ ندارد که او شاخ کیاست	در حشایش چون حشیشی او به پاست
در قند اندر دهن مار و مرک	چون نشیند بهر خور بر روی برگ
کرد دندانهاش کرمان داز	کرده تمساحی دهن خویش باز
مرج ندارند آن تابوت را	مرغکان بیند کرم و قوت را
در کشدشان و فرو بندد دهن	چون دهن پر شد ز مرغ او نگمان
چون دهن باز آن تمساح دان	این جهان پر ز نقل و پر ز نان
از فن تمساح دهر ایمن مباح	بهر کرم و طعمه، ای روزی تراش
بر سر خاکش جوب مکر ناک	رو به افتد پهن اندر زیر خاک
پای او گیرد به مکر آن مکر دان	تا بیاید ز اغ غافل سوی آن
چون بود مکر بشکر کو مهترست؟	صد خزاران مکر در حیوان چه هست
خنجری پر قهر اندر آستین	مصحفی در کف چوزین العابدین
در دل او بابلی بر سحر و فن	گویدت خندان که ای مولای من

زهر قاتل، صورتش شدست و شیر	بین مروی صحبت پیر خیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق	سورتا میکست کرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز	کرد او ظلمات و راه تو دراز
نه به نورش نامه تانی خواندن	نه به منزل اسپ دانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق	از تور و اندر کشد انوار شرق
می کشاند مکر برقت بی دلیل	در مغازه مظمی شب میل میل
بر که افقی گاه و در جوی افقی	که بدین سو که بدان سوی افقی
راه کردی لیک در طن چو برق	عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
طن لایغنی من الحق خوانده ای	وز چنان برقی ز شرقی مانده ای
هی در آد کشتی ما ای نژند	یا تو آن کشتی برین کشتی میند
کوید او چون ترک گیرم کیر و دار؟	چون روم من در طفلیت کور و ار؟
کور بار بهر به از تنهایقین	زان یکی تنگست و صد تنگست ازین
غیر پیر استاد و سر لشکر مباد	پیر کردون فی ولی پیر رساد
در زمان چون پیر اشد زیر دست	روشنایی دید آن ظلمت پرست
شرط تسلیم است نه کار دراز	سود نبود در ضلالت ترک تاز
من نجویم زین پس راه اشیر	پیر جویم، پیر جویم، پیر، پیر
پیر، باشند نردبان آسمان	تیر، پران از که کردو؟ از کمان
نه ز ابراهیم، نمرود کران	کرد با کس سفر بر آسمان؟
از هوا شد سوی بالا اوبسی	لیک بر کردون نپرد کر کسی

کشتش ابراهیم ای مرد سفر	کرگست من باشم اینت خوب تر
چون زمن سازی به بالانرد بان	بی پریدن بر روی بر آسمان
آسپنجان که می رود تا غرب و شرق	بی ز زاد و راحله دل به چو برق
آسپنجان که عارف از راه نمان	خوش نشسته می رود در صد جهان
خنیرای غمرو پر جوی از کسان	نردبانی نایدت زین کرگسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل	پروا با حیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل	می پرد تا غل سدره میل میل
باز سلطانم، کشم، نیکویم	فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست	یک پر من بهتر از صد کرگست
چند بر عیادوانی اسب را	باید اُستاپیه را و کسب را
خوشتن رسواکن در شهر چین	عاقلی جو خویش از وی در چین
آنچه گوید آن فلاطون زمان	هین هوا بگذار و روبرو فوق آن
جمله می گویند اندر چین به جد	بهر شاه خوشتن که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نرود	بلکه سوی خویش زن راره نداد
هر که از شاهان ازین نوعش بگفت	کردنش با تیغ بران کرد جفت
شاه گوید چونکه گفتی این معال	یا بکن ثابت که دارم من عیال
مر مراد ختر اگر ثابت کنی	یافتی از تیغ تنیرم آسنی
ورنه بی شک من بیرم حلق تو	بر کشم از صوفی جان دلق تو
سرخواهی برد از تیغ، تو	ای بگفته لاف کذب آسنیغ، تو

بنکدای از جهل گفته ناحقی	پُر ز سرهای بریده خدقی
خدقی از قعر خندق تا کلو	پُر ز سرهای بریده زین غلو
جمله اندر کار این دعوی شدند	کردن خود را بدین دعوی زدند
هان بین این را به چشم اعتبار	این چنین دعوی میندیش و میار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما	کی برین می دارد، ای داد، توراه؟
بی سلاجی در مرود معرکه	بموجبی با کان مرود مهلکه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور	که مرا زین گفته ها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقل است	کشت کامل کشت، وقت منجّل است
صدر را صبری بد اکنون آن غاند	بر مقام صبر عشق آتش نشاند
ای محدث از خطاب و از خطوب	زان گذشتم آهن سردی ملوب
سرنگونم بی رها کن پای من	نعم کور جمله اجزای من؟
اشترم من تا توانم می کشم	چون فقام زار با کشتن خوشم
من علم اکنون به صحرامی زغم	یا سمراندازی و یاروی صنم
حلق کون بود سنرای آن شراب	آن بریده به به شمشیر و ضراب
دیده کون بود ز وصلش در فره	آن چنان دیده سپید کور به
گوش کان نبود سنرای راز او	بر کنش که نبود آن بر سرنگو
اندر آن دستی که بود آن نصاب	آن سگسته به به ساطور قصاب
آسپنجان پایی که از رفقا راو	جان پیوندد به ز کس زار او،
آسپنجان پاد حدید اولیترست	که آسپنجان پا عاقبت درد سرست

یا چو باز آیم ز ره سوی وطن	یا دین ره آیدم آن کام من
چون سفر کردم بیایم در حضر	بوک موقوفست کامم بر سفر
که بدانم که نمی بایست جست	یار را چندین بجویم جد و جست
تا نگردم کرد دوران زمن	آن معیت کی رود در کوش من؟
جز که از بعد سفرهای داز	کی کنم من از معیت فم راز؟
بعد از آن مهر از دل او برگشاد	چون سفرها کرد و دادره داد
این معیت را، کی اورا جستمی؟	بعد از آن کوید اگر دانستی
ناید آن دانش به تیزی فکر	دانش آن بود موقوف سفر
بسته و موقوف گریه آن وجود	آسخنان که وجه و ام شیخ بود
توخته شد و ام آن شیخ کبار	کودک حلویایی بگریست زار
پیش ازین اندر خلل شوی	گفته شد آن داستان معنوی
تا نباشد غیر آنت مطمعی	در دولت خوف افکند از موضعی
و آن مرادت از کسی دیگر دهد	در طمع فایده دیگر دهند
که آیدم میوه از آن عالی درخت	ای طمع در بسته در یک جای سخت
بل ز جای دیگر آید آن عطا	آن طمع زان جا نخواهد شد وفا
چون نخواست زان طرف آن خیزداد	آن طمع را پس چرا در تونهاد؟
نیز تا باشد دولت در حیرتی	از برای حکمتی و صنعتی
که مرادم از کجا خواهد رسد؟	تا دولت حیران بود ای مستفید
تا شود ایقان تو در غیب بیش	تا بدانی عجز خویش و جهل خویش

طمع داری روزی در دزدی	تاز خیاطی بری زر، تازی
رزق تو در زرگری آرد پدید	که زو همت بود آن مکسب بعید
پس طمع در دزدی بهره بود؟	چون نخواست آن رزق زان جانب گشود
بهر نادر حکمتی در علم حق	که نشت آن حکم را در ماسبق
نیز تا حیران بود اندیشه ات	تا که حیرانی بود کل پیشه ات
یا وصال یار زین سیم رسد	یا ز راهی خارج از سعی جسد
من نکویم زین طریق آید مراد	می طیم تا از کجا خواهد گشاد
یا مراد من بر آید زین خروج	یا ز برجی دیگر از ذات السروج
آن دو گفتندش که اندر جان ما	هست پاسخ با چون نجم اندر سما
گر نکویم آن نیاید راست نزد	ور بگویم آن دلت آید به درد
در زمان بر جست کای خویشان و دواع	انا الدنیا و ما فیها متاع
پس برون جست او چو تیری از کمان	که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین	زود مستانه یوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حالشان	اول و آخر غم و زلزله اشان
میش مشغول است در مرعای خویش	لیک چو پان واقف است از حال میش
گلگلم راع بداند از رومه	کی علف خوارست و کی در ملحه
گر چه در صورت از آن صف دور بود	لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لیسب آن و نفود	مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جانسان بود آن سعی	لیک قاصد کرده خود را اعجی

شاخراوه پیش شه زانوزده	ده معرف شارح حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش	لیک می کردی معرف کار خویش
در دون یک ذره نور عارفی	به بود از صد معرف ای صفی
کوش را رهن معرف داشتن	آیت محجوبی است و حرز وطن
آنکه او را چشم دل شد دیدبان	دید خواهد چشم او عین العیان
باتواتر نیست قانع جان او	بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف پیش شاه متجب	در بیان حال او بکشود لب
گفت شاه صید احسان تو است	پادشاهی کن که بی بیرون شواست
دست د قتر اک این دولت زد دست	بر سر سر مست او بر مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکیتی	که التماس هست یابد این فقی
گفت تا شایست در وی عشق کاشت	جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی توش چنان در خورد شد	که شمی اندر دل او سرود شد
شاهی و شه زادگی در باخته ست	از پی تو در غریبی ساخته ست
صوفی است، انداخت خرقة و جد در	کی رود او بر سر خرقة و دگر؟
عشق از د صد چو خرقة کالبد	که حیاتی دارد و حس و خورد
خاصه خرقة ملک دنیا که ابرست	پنج دانگ مستی اش در دست
ملک دنیا تن پرستان را حلال	ما غلام ملک عشق بی زوال
عالم عشق است مغرولش مکن	جز به عشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت مُحب است	عین مغرولیت و نامش منصب است

موجب تاخیر اینجا آمدن	قد استعداد بود و ضعف فن
بی ز استعداد در کافی روی	بر یکی چه نکردی محتوی
چون چراغی بی ز زیت و بی قیل	نه کثرتش ز شمع و نه قیل
همچو مرغ خاک که آید در بحار	زان چه باید جز هلاک و جز خسار؟
همچو بی گندم شده در آسیا	جز سیدی ریش و مون بود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان	موسیدی بنشد و ضعف میان
لیک بابا گندمان این آسیا	ملک بخش آمد و کار و کیا
اول استعداد بخت بایست	تا ز بخت زندگانی زایدت
حد ندارد این مثل کم جو سخن	تو برو تحصیل استعداد کن
گفت استعداد هم از شه رسد	بی ز جان کی مستعد گردد جسم؟
لطف های شه غمش را در نوشت	شد که صید شه کند او صید گشت
ای تن کز فکر ت معکوس رو	صد هزار آزاد را کرده کرو،
مدتی بگذار این حلیت پزی	چند دم پیش از اجل آزادزی
شاخزاده پیش شه حیران این	هفت کردون دیده دیک مشت طین
هیچ ممکن نه به بجای لب کشود	لیک جان با جان دمی خاش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیت	این همه مغنیت پس صورت ز چیت
صورتی از صورتت بنیرار کن	خفته ای هر خفته را بیدار کن
آن کلامت می رماند از کلام	وان مقامت می جهانم از مقام
پس مقام عشق جان صحت است	رنجهاش حسرت هر راحت است

حاصل آن شه نیک اورامی نواخت	او از آن خورشید چون مه می گذاخت
جمله رنجوران دوا دارند امید	نالند این رنجور کم افزون کنند
خوش تر از این سم ندیدم شربت	زین مرض خوش تر نباشد صحت
مدتی بد پیش این شه زین نسق	دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شه از هر کسی یک سربريد	من ز شه هر خطه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سرمختشم	صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن	با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سرست	با هزاران پا و سر تن نادرست
زین سبب هنگامه باشد کل بدر	هست این هنگامه هر دم کرم تر
معدن گر میست اندر لامکان	هفت دوزخ از شرارش یک دخان
ز آتش عاشق ازین روای صفی	می شود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای مختشم	ورنه ز آتش های تو مرد آتشتم
کفر که کبریت دوزخ اوست و بس	بین که می پخشاند او را این نفس
زود کبریت بدین سودا سپار	تانه دوزخ بر تو تازد نه شرار
گویدش جنت گذر کن، همچو باد	ورنه کرد و هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین	من بی ام تو ولایت های چین
هست لرزان زو حجیم و هم جان	نه مر این رانه مر آن راز و امان
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت	صبر بس سوزان بدو جان بر نافت
مدتی دندان کنان این می کشید	نارسیده عمر او آخر رسید

صورت معشوق زو شد در نهفت	رفت و شد با معنی معشوق جفت
من شدم عریان ز تن او از خیال	می خرامم در نهایت الوصال
این مباحث تا بدین جا کفنی است	هر چه آید زین پس، نهفتنی است
ور بکویی و ر بکوشی صد هزار	هست بیکار و نکرد آسگار
تابه دریا سیر اسپ و زین بود	بعد ازینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین به خشکی ابرست	خاص آن دریا بیان رار، برست
این خموشی مرکب چوبین بود	بحریان را خاشی تلمتین بود
هر خموشی که ملولت می کند	نعره های عشق آن سومی زند
تو همی کویی عجب خاش چراست	او همی گوید عجب کوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی خبر	تیز گوشان زین سمر، مستند کر
آن یکی در خواب نعره می زند	صد هزاران بحث و تلمتین می کند
این نشسته پهلوی او بی خبر	خفته خود آنست و کر زان شور و شر
وان کسی کش مرکب چوبین شکست	غرقه شد در آب او خود مایه ای است
نه خموشست و نه گویا، نادریست	حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو، هر دو هست آن بوالعجب	شرح این گفتن برون است از ادب
کو چکین رنجور بود و آن وسط	بر جنازه آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کین کی است	که از آن بحرست و این هم مایه ای است
پس معرفت گفت پور آن پدر	این برادر زان برادر خرد تر
شه نوازیدش که هستی یادگار	کرد او را هم بدان پرشش شکار

از نواز شاه آن زار خنید	در تن خود غیر جان جانی بید
صد هزاران غیب پیش شد پید	آنچه چشم محرمان میندبید
آنچه او اندر کتب بر خوانده بود	چشم را در صورت آن برگشود
بر چنین گلزار دامن می کشید	جز و جزوش نعره زن، بل من مزید؟
گلشنی کز نقل روید یک دم است	گلشنی کز عقل روید خرم است
علم های بامزه دانستمان	زان گلستان یک دوسه گلده دان
زان زبون این دوسه گلده ایم	که در گلزار بر خود بسته ایم
اژدهای، هفت سر و دوزخ بود	حرص تو دانه ست و دوزخ فح بود
دام را بدران بوزان دانه را	باز کن درهای نو این خانه را
بی تحریری و اجتهادات هدی	هر که بدعت پیشه گیرد از هوی،
همچو عاوش بر برد باد و کشد	نه سلیمانست تا تختش کشد
عادر آن بادزا استکبار بود	یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناکه پوستین	خردشان بشکست آن بس القرین
باد را بشکن که بس قننه ست باد	پیش از آن کت بشکند او، همچو عاد
اوبه سربا خالق خود راست است	چون اجل آید بر آرد باد دست
باد کوید پیکم از شاه بشر	که خبر خیر آورم که شوم و شر
ز آنکه مامورم امیر خود نیم	من چو تو غافل ز شاه خود کیم؟
گر سلیمان وار بودی حال تو	چون سلیمان کشتی حال تو
لیک چون تو یا غمی من مستعار	می کنم خدمت تو را روزی سه چار

پس چو عادت سرنگونی دادهم	ز اسه تو یا غیانه بر جهم
تابه غیب ایمان تو محکم شود	آن زمان که ایانت مایه غم شود
لیک کرد غیب کردی مستوی	مالک دارین و شهنه خود توی
شکنی و پادشاهی مقیم	نه دوروزه و مستعارست و سقیم
رستی از پیکار و کار خود کنی	هم تو شاه و هم تو پهل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر باجهان	حاک خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاک خواری آمدست	لیک خاکنی را که آن رنگین شدست
این کباب و این شراب و این سکر	حاک رنگینست و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آنها محم و پوست	رنگ بخش داد و این هم خاک کوست
هم ز خاکنی بنجیه بر گل می زند	جمله را هم باز خاکنی می کند
هند و قنچاق و رومی و حبش	جمله یک رنگ اندازد رگور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نثار	جمله رو پوشست و مکر و مستعار
رنگ باقی صبه الله است و بس	غیر آن بر بسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین	تا بد باقی بود بر عابدین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق	تا بد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا	رنگ آن باقی و جسم او فنا
برق و فرووی خوب صادقین	تن فنا شد و آن به جاتا یوم دین
حاک را رنگ و فن و سکی دهد	طفل خویان را بر آن جگنی دهد
از خمیری اشتر و شیر پزند	کو دکان از حرص آن کف می کنند

د نکیر د این سخن باکو د کان	شیر و اشتر نان شود اندر دمان
سگر باری قوت او اندکیست	کودک اندر جهل و پندار و شکست
سگر این که بی فن و بی قوتست	طفل را استغیره و صد آفتست
کشته از قوت بلا ی هر رقیب	وای ازین پیران طفل نادیب
کشت فرعون ی جهان سوز از ستم	چون سلاح و جهل جمع آید به هم
که ز فرعون ی رهیدی وز کفور	سگر کن ای مرد دوش از قصور
ایمن از فرعون ی و هر قنیه ای	سگر که مظلومی و ظالم نه ای
کش غم نان مانعت از مکر و ریو	اسکلم خالی بود زندان دیو
تا جران دیو را دوی غریو	اسکلم پر لوت دان بازار دیو
در نظر مان خاک، همچون زر کان	دامنی پر خاک ما چون طفلکان
پخته بود غوره کویندش به نام	میوه کر کهنه شود تا هست خام
طفل و غوره ست او بر هر تنیرش	گر شود صد ساله آن خام ترش
هم در آن طفلی خوفست و امید	گرچه باشد مو و ریش او سپید
ای عجب بامن کند کرم آن کرم	که رسم یا نارسیده مانده ام
بخشد این غوره مرا انگوری بی؟	با چنین ناقابل و دوری بی
وان کرم می گویدم لا تیا سوا	نیمتم او میدوار از بیج سو
بالغان را تنگ می دارد مکان	این زمین چون گاهواره طفلکان
شیرد گواه بر طفلان نشاند	بهر طفلان حق زمین را مهند خواند
طفلکان راز و بالغ کن شما	خانه تنگ آمد ازین گواه را

از درون شاه در جانش جری،	چون مسلم کشت بی بیج و شری
ماه جانش، همچو از خورشید ماه	قوت می خوردی ز نور جان شاه
دم به دم در جان مستش می رسید	راتبه جانی ز شاه بی نذید
زان غذایی که ملایک می خوردند	آن نه که ترسا و مشرک می خوردند
کشت طغیانی را استغنا پید	اندرون خویش استغنا پید
چون عنان خود بدین شه داده ام؟	که نه من هم شاه و هم شه زاده ام؟
من چرا باشم غباری راتبع؟	چون مرا ماهی بر آید بلمع
ناز غیر از چه کشم من بی نیاز؟	آب در جوی من است و وقت ناز
وقت روی زرد و چشم تر مانند	سر چرا بندم چو درد سر مانند؟
باز باید کرد دکان دگر	چون شکر لب گشته ام عارض قمر
چون نداند آنچه اندر سیل و جوست؟	بحر شه که مرجع هر آب اوست
ناسپاسی عطای بکر او	شاه را دل درد کرد از فکر او
این سزای داد من بود؟ ای عجب	گفت آخر ای خس و اهی ادب
تو چه کردی با من از خوی خیس؟	من چه کردم با تو زین گنج نفیس؟
که غروبش نیست تا روز شمار	من تو را ماهی نهادم در کنار
تو زدی در دیده من خار و خاک؟	در جزای آن عطای نور پاک
توشده در حرب من تیر و کمان	من تو را بر چرخ کشته زردبان
عکس در شاه اند روی رسید	در غمیرت آمد اندر شه پید
پرده آن گوشه کشته بردید	مرغ دولت در عتابش بر طید

چون درون خود دید آن خوش پسر	از سیه کاری خود کرد و اشر
از و طیفه لطف و نعمت کم شده	خانه شادی او پر غم شده
با خود آمد از مستی عطار	زان گنه گشته سرش خانه خار
خورده گندم حله زو بیرون شده	خلد بروی بادی و مامون شده
دیدگان شربت و را بیمار کرد	زهر آن ما و نهها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز	بمحو خدی شده ویرانه مجاز
بمحو آدم دور ماند او از بهشت	در زمین می راند گاوی بهر کشت
اشک می راند او که ای هندوی زاو	شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بدبار و نفس	بی حفاظی باشه فریاد رس
دام بگزیدی ز حرص کنندی	بر تو شد هر گندم او کثردمی
در سرت آمد هوا می ما و من	قید بین بر پای خود چناه من
نوحه می کرد این نمط بر جان خویش	که چرا کستم ضد سلطان خویش؟
آمد او با خویش و استغفار کرد	با انابت چیز دیگر یار کرد
مر بشر را خود مباح جامه دست	چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد	که نه دین اندیشد آنکه نه سداد
آدمی اندر بلا گشته به است	نفس کافر نعمت است و کمره است
قصه کوته کن که رای نفس کور	برد او را بعد سالی سوی کور
شاه چون از محو شد سوی وجود	چشم مرغش آن خون کرده بود
چون به ترکش بگرید آن بی نظیر	دید کم از ترکش یک چوبه تیر

گفت کو آن تیر و از حق باز جست	گفت که اندر خلق او کز تیر تو ست
عفو کرد آن شاه در یاد دل ولی	آمده بد تیر ابر بر مقتلی
کشته شد در نوحه اومی گریست	اوست جمله هم کشته و هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس کل نیست	هم کشته خلق و هم ماتم کنی است
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنی است	تا ابد معنی نخواهد شاد زیست
آن عتاب از رفت هم بر پوست رفت	دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فراق شانه گرفت	آخر از عین الکمال او ره گرفت
و آن سوم کاهل ترین حرسه بود	صورت و معنی به کلی او ربود

کودک و خیال ستمکین

آسپهان که گفت مادر بچه را	کر خیالی آیدت در شب فرا،
یابه کورستان و جای ستمکین	تو خیالی بینی اسود پرز زکین،
دل قوی دار و بکن حمله برو	او بگرداند ز تو در حال رو
گفت کودک آن خیال دیووش	کرد و این گفته باشد مادرش،
حمله آرام اقتدا نذر کردنم	ز امر مادر پس من آنکه چون کنم؟
تو همی آموزی ام که چست است	آن خیال زشت را هم مادر است
دیو و مردم را ملحق آن یکی است	غالب از وی کرد در خصم اندکی است
تا که این سوی باشد آن یواش	الله الله رو تو هم زان سوی باش

وصیت پیر

آن کی شخصی به وقت مرگ خویش	گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرور روان	وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هر چه در کفم کاله و ز رست	او برد زین هر سه کو کابل ترست
گفت با قاضی و پس اندر ز کرد	بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفته فرزندان به قاضی کای کریم	نگذریم از حکم او ماسه تیم
سمع و طاعه می کنیم او راست دست	آنچه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود	سر نیچیم ارچه قربان می کند
گفت قاضی هر یکی با عاقلش	تا بگوید قصه ای از کا هلیش
تا بنیم کا هلی هر یکی	تا بدانم حال هر یک بی شکی
عارفان از دو جهان کابل ترند	ز آنکه بی شیدار خرمن می برند
کا هلی را کرده اند ایشان سند	کار ایشان را چونزدان می کند
کار نزدان را نمی بیند عام	می نیایند از کد صبح و شام
هین ز حد کا هلی گوید باز	تا بدانم حد آن از کشف راز
بی گمان که هر زبان پرده دل است	چون بجنبد پرده سرا و اصل است
گر بیان نطق کاذب نیز هست	لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
بوی صدق و بوی کذب گول گیر	هست پیدا دنفص چون مشک و سیر
گردانی یار را از ده دله	از مشام فاسد خود کن گله
بانک حیران و شجاعان دلیر	هست پیدا چون فن رو باه و شیر

گفت د انم مرد راد حین ز پوز	ور نکوید دانش اندر سه روز
و آن دگر گفت ار بکوید دانش	ور نکوید در سخن پچا نمش
گفت اگر این مکر بشنیده بود	لب بند در خموشی در رود
گفت اگر از مکر ناید در کلام	حیل را دانسته باشد آن بهام،
سیر او را چون شناسی؟ راست کو	گفت من خامش نشنم پیش او
صبر را سلم کنم سوی درج	تا بر آیم صبر مفتاح الفرج
ور بجوشد در حضورش از دلم	منطقی بیرون ازین شادی و غم،
من بدانم کو فرستاد آن به من	از ضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل من آن سخن زان میمه ست	ز آنکه از دل جانب دل روزنه ست